فرزند عشق

بقلم: جواد فاضل

چاپ دوم

جبران خلیل

«جبران خلیل جبران» میگوید : «من وزن»

بقیافه«او» که از پشت یك قطعه شیشهٔ روشن درمیان چهارچوب یك قاب ظریف، شادوشاداب میدرخشد نگاه میکنم .

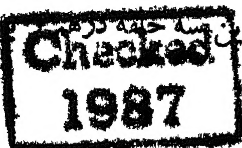
این پیشانی خیلی بلند، این چشمان کمی اندوهناك، این طلعت آرام و مهربان که زینت اتاق کارمن است، امشب با من حرف میزند. این «جبران خلیل جبران» است که میگوید : «من وزن».

درسال ۱۸۸۳ بدنیا آمد . شاعر بود، نویسنده بود ، دوست میداشت دوستش میداشتند، شیفته روی خوب وخوی خوب بود وعقیده داشت که مرگ برای جانهای نیکوکار حیات جاویدان است مثلا دراین شعر: «مرك درزمین برای فرزندان زمین فنا است، ولی ما فرزند آسمانیم و دست مرگ بند ازبال سینهٔ ما میگشاید وما را بآسمانها پرمیدهد» وخودش که شاید برومندترین فرزندان آسمان بود ، درسال ۱۹۳۱ بآسمانها پرواز کرد .

کالبدی راکه چهل وهشت سال درفروغ عشق وحرارت حیات گرم و روشن بود، خاموش وافسرده از نیویورك به«لبنان» بازگردانیدند واکنون این کالبد بردامن همان کوهستان سبز وسیراب که مهد ولادتش بود ، در آغوش مزارخیال انگیزی آرام گرفته است واین صفحه که امشب روی میز تحریرم گشوده است ، آخرین صفحه از یادداشتهای اوست و اوست که میگوید : «من وزن»

ومیگوید :

«زندگی دورازعشق ، نهالی بی‌برگ‌وباراست‌وعشق دوراززیبائی اگربرگ‌است سبزنیست‌واگرباراست ، مزه‌گوارائی ندارد پس زندگی عشق است وعشق زیبائیست وا[illegible] هم رشته سعادت بشری را تشکیل میدهند .»



وبعد :

«عشق‌زن مرا بوجودآورده وتاچشم‌بزندگی گشوده‌ام،درزندگانی من چراغی جز وجود عزیز زن نمی‌درخشید . زن ، این موجود مرموز که «آدم» را ازنورونعمت‌بهشت بسوی ظلمت مادیات بیرون‌کشید، مرا ازظلمت مادیات بنورونعمت بهشت هدایت‌کرد. اوه!

دست مرا گرفتند ومرا بهمراه خود بردند بردندوازاینجاکه‌محل نزول وحی والهام است ، تاسرادق اعلای وحی والهام اعتلادادند . دست من همیشه دردست زن بود . مادر . . . عشق مادرنخستین عشق من‌بود. مست ترین سخن‌هاکه از معصومترین دهانها بیرون می‌آید ، نام «مادر» است . دهان شیرین این کودک‌بهشتی را ببوسید ، زیرا میگوید.»مامان» این مامان همه چیزیات‌کودک بی دست وپاست . مامان یعنی‌فروغ‌فرح‌در انبوه‌ابرهای اندوه یعنی اخترامید درافق دودآلود نومیدی .یعنی‌توانائی برای‌ناتوانان یعنی سرچشمه مهربانی ولطف و نوازش وگذشت »

و بعد :

«من درکودکی مادرم را از دست دادم ، آن‌کودک تیره بخت‌که هنوزبه پستان مادر سیرنخندیده ، اشک ماتمش جانه، می بندد و در این دنیای بزرگ با داشتن همچیزناتوان همه چیزمیماند من بودم . سینه‌گرم ومهربانی‌راکه‌بالین شب‌اوست . [illegible] میکشند وبازوهای‌زحمتکشی

راکه آغوش آرامش اورا میگشاید ازتوش وتوان زندگی فرومی‌اندازند وچشمان پر ازاشك و پرازخنده اش راکه تاآخرین لحظه بخاطر جگر گوشهٔ خود نگران است ، درخاك گور فرومیبرند . من یك چنین کودك محنت زده‌ای بودم .

مادرم رفت ولی خدایا . این توبودی که خواهری بمهرومدارای مادر برسر گهواره‌ام گذاشته بودی . خواهرم ، خواهردلجوی ودلنوازم ، مادرانه مرا بآغوش کشید و چشمان قشنگش را غرق در اشك حسرت وخنده نوازش بروی من دوخت . من ازدامن برادر پرورخواهرم،پابدامن زندگی گذاشتم . ولی هنوز خود را نشناخته بازهم خویشتن را در دامن زن یافتم .

آن کدام مرد است که میتواند ازآغوش و دامان زن بی نیاز بماند خواه اهل تن وخواه اهل جان، هرچه‌هست ، محتاج زن است.

قلب زن چشمه حیات ابدی و کانون سعادت جاودانیست . ازقلب زن عواطف مقدس انسانی ریشه میگیرد و بقلب های دیگر شاخ و برگ میدهد .

مردم میگویند که این «قلب» در سینه‌زن اسم با مسمائیست،زیرا هم «مقلوب» وهم «منقلب» است . ولـی باشتباه میروند . قلب زن ، یك شهر ، یك کشور و احیاناً یك دنیای عظیم و وسیع ، بعظمت و وسعت دنیای ماست . دراین دنیا ، جنگها ، صلحها ، آتشها ، خون‌ها ،وبالاخره حوادث بسیاربوجود می‌آیند ، اما بنور وحرارت ووسعت و عظمت دنیا کاری ندارند .

در این دنیا ، چهارفصل‌زندگی با جمال طبیعی خودجلوه‌میکنند. بهارش‌بهار وپائیزش پائیزاست . تابستان سوزان وزمستان یخ‌کرده دارد،

این دریا که در قلب زن تلاطم میکند » . . . بخیال خویش موجی دارد »
ولی «حس پندارد که این تلاطم ازاوست» والبته پندار «حس» درست نیست
زن را آشناتر و نزدیك تر بشناسید . بازبان اوحرف نزنید ، بلکه
بنگاهش گوش بدهید ، زیرا نگاه زن زبانی از زبان دهانش فصیح تر و
راست گوتر دارد . و بعد : «مگرمن هرچه میگویم راست میگویم تا از
محبوب خود همیشه راست بشنوم . آنمرد که مردانه با همسر خود بسر
ببرد ، از دهان اوجزراستی نخواهد شنید وازقلب اوجزدرستی نخواهد
دید .» دست شما نادرستانه بگریبان زن می آویزد ، وویرا قهراً ازراه به
بیراهه میکشاند . اینطور نیست؟ آن مرد که بخطا های کودکانه زن با
چشم گذشت بنگرد ، نمی تواند از فضائل بزرگانه وی بهره مند گردد
ببینید . . . خد را ببینید که بدین صنعت ظریف چگونه مینگرد . شماهم
خداوندانه بدو بنگرید .
شما فکرمی کنید که خوشبختی زن در گرومجد ومقام و ثروت و
قدرت همسر اوست .
فکر میکنید که هم بستر یك مرد بردبار وزود باور وبخشنده و
بخشاینده حتما موجود سعادتمندیست . اما اشتباه می کنید . تنها آن زن
سعادتمند است که شوهر خود را دوست بدارد و مطمئن باشد که تنها
عشق او بر وجود شوهرش حکومت میکند این دو همسر هرچه و
هرکه هستند ، وجود واحدی هستند که مانند آیت وحدت از
ملکوت اعلای وجود فرود آمدند آه ! چه بدبخت است آن زن که در
دریای تمتع وتنعم مادی نمی تواند قلب همسر خود را لمس کند و از
نوشیدن آن شراب بهشتی که کاسه چشم مرد در جام قلب زن می ریزد
محروم بماند . این تشنگی را هیچ شربت وهیچ شراب فرو نمی نشاند .

جبران خلیل جبران می‌نویسد :

« . . من مزهٔ عشق را با تلخی هـا و شیرینی ها و گوارائی هـا و نا گواری هایش چشیده ام و بالاخره در کنار نهر انگبین آمیز «کوثر» نشسته‌ام ودیده‌ام که این نهر گوارا از گریبان فجر می‌جوشد ودرمجرائی سپیدتر وروشن‌تر از کهکشان بجان‌ها ودلها سرازیرمی‌شود .

عشق آن‌عرفان مقدسی‌است که مارا به حقایق ماورائی راهبری‌می‌کند . عشق آن شمع فروزانیست کـه با پرتو دل افروز خـود ، ظلمت مجهولات را میشکافد وعاشق را باقدرت الهی برموجودات چیره میسازد چشم عـاشق ، این چشمان شبهای سیاه نخوابیده و روزهای دراز بـراه مانده ، ازپشت شیشه اشك ، دنیا را بروشنائی اشك تماشا میکند وخشم وخشونت زندگی‌رابلطف ولذت رؤیا احساس مینماید .

نقش عشق نقشی از نور است که بادستی نورانی برصفحه‌ای ازنور ترسیم شده است . »

و در اینجا ازعشقهای خود یاد میکند :

« . . . این قلب مانیست که عشق را بخود راه میدهد ، بلکه‌نیروی آسمانی‌عشق نخست قلب ما راپدید میاورد وبعد در وی جای میگیرد ، پانزده ساله بودم که بعد از مادر و خواهرم ، دست زنهای دیگر بسوی قلب من دراز شد و من هـر زنی راکه دوست داشته‌ام ، چه مهربـان و چه نـامهربان ، از همه خوشنودم . من همه را به نیکی یـاد میکنم ، قلب مرا بخاطر کینه وانتقام نساخته‌اند . قلب من تابحال کانون عشق ورضا بود . . درکارگاه یك نقاش امریکائی کار میکردم . او تابلوی مرا دید و مرا بدیدار خود دعوت‌کرد . او سی ساله بود ، یعنی پانزده سال از من بزرگتربود . ولی محبوب من بود وبعد ، درهیجده سالگی که پنجه‌های

سرخ وسوزان جوانی بتاروپود وجود من‌افتاد ، عشق من تکرارشد .

« سلمی کرامه » نخستین زنی بود که مرا از خواب زندگی بیدار کرد و بمن درس جمال پرستی آموخت و آوای دل انگیز او بود که در گوش جانم آیات عشق را تلاوت کرد و بعد « ماری هاسکل » و بعد «میکلن» وبعد «بار بارایونك» وبعد آن دخترمعصوم که بعشق کتاب«بنی» درآغوشم افتاد .

واما «می» ... این دختر بیمانند رفیق روح من بود . نه اورادیده‌ام ونه با اوسخن گفتم ، ولی روح لطیف وی خواهرانه با روح من نجوی میکرد . نامه‌های من از ورای اقیانوس‌ها درقلب حساس «می» باهر کلمه یك نقطهٔخونین میگذاشت ونامه های او دربندر نیویورك موج خون را از قلب من بچشمان من‌میریخت ومعهذا بـاز هم تنها هستم ، بازهم تنها بسرمیبرم .

چرا ؟ ازمن نپرسید که چرا به‌تنهائی خو گرفته‌ام . ولی بدانید که تنها «ماری هاسکل» محبوب روح من شایسته بود که همسرمن باشد .

تنها « ماری هاسکل » . آری . . .

فرزند عشق

... چهل وهشت سال . آری ، عمرچهل وهشت ساله وی درعالم تنهائی بپایان رسید و حجله دامادی اومزاری بود که در دامنه کوهستان برف آلود «ارز» میان گیاهها و گلها بانتظارجنازه از نیویورك بازگشته‌اش آغوش گشوده بود .

«بارابارایونك» در کتاب «این مرد که‌ازلبنان آمده است»مینویسد:

« ... جبران خلیل جبران کشته‌ومردهٔ زن بود ، ولی‌ترجیح‌میداد که تنها بماند وبمن میگفت : « .... آزادی .. این آزادی معبود من است . من آزادی عواطف خود را بروصال معشوق برگزیده‌ام . دلم میخواهدکه احساسات من دربند شرایع وقوانین بشریت اسیرنباشد من تنها بناموس شریف عشق ایمان دارم .

من روبآفتاب می نشینم وچشم بدین چشمهٔ نورمیدوزم تا در پیرامون خود ، خارها وجمجمه های پوسیده وپاشیده را نه بینم .

عشق درحقیقت ملکوتی خود ، غم فراق ودرد دوریست ، زیرا همین غم وهمین درد ، جان آدمیزاده را بسرادق اعلای آسمانها پرواز میدهد واندیشه‌های مرا بارتفاعی اوج میدهدکه هرگزدست نظامات اجتماع بدان ارتفاع نخواهند رسید .

شریعت ازدواج را نفس اجتماع تشریع کرده واین حصاررا خواه سست وخواه استوار ، دست اجتماع بوجودآورده است . ولی ...

عشق...این اکلیل گرانمایه که برپیشانیهای خوشبخت‌میدرخشد ، با دست خدا از آسمان بزمین آمده و با دست خدا بمردم سعادتمند هدیه شده است .

آن کشیش کـه درکلیسا عروس و دامـاد را تقدیس میکند وآن «خاخام» که در محفل عروسی تـوراة میخواند وحتی صیغه عقدی کـه در برابر شمع و آئینه اززبان پیشوایان روحانی ادا میشود ، هیچکدام پدید آورندهٔ عشق ودرهم شکنندهٔ عشق نیستند .

این مقررات نه مهری را ازقلبی بیرون میکشد و نه عشقی رابقلبی راه میدهد ، ما بدنبال سعادت میگردیم وسعادت ما در ازدواج نیست .

این مرد باستناد يك سنت اجتماعی میخواهد دل وجـان زنـی را قهراً تسخیر کند و آن زن هم حرص میزند که سعادت شوهـر خـود را بفروشد تا سعادت خویش را در بازار زندگی بخرد. . . »

« باراباراپونك » که دلباخته ودیوانه «جبران» بود نمیتواند حرف «جبران» را تفسیر کند . ولی من میدانم که شاعر آسمانی لبنان چه گفته است.

« جبران خلیل جبران » علي رغم عقیدهٔ « بارابارا » مرتجع نبود، یعنی نمیخواست تاریخ ماقبل تاریخ زندگانی بشررا تکرارکند وبا شکستن زنجیرهای اجتماع ، عشق ها وآشنائی ها را آزاد بگذارد . حقیقت اینست که جبران عاشق قمراست ، ولی از «قمر» دورمی نشیند تا مبادا رؤیاها واحلام وی دراین عشق در عشق قمر تکذیب شود . جبران خودش راگول میزند که گول بخورد .

وی «باراباراپونك» را دوست میداشت وعالی‌ترین تخیلات شاعرانهٔ خود را درلب ودهان وچشم وابروی این دختر امریکائی جلوه گرمیدید . بارابارا برای جبران خلیل جبران اساساً يك قطعه شعر حساس وگویا

بـود ، معهذا دست همسری دردستش نمیگذاشت ، زیرا میدانست لغت زیبائی در فرهنگ زندگی زن همیشه بیك معنی نیست و میترسید کـه « میس‌یونك » با تحولات زندگانی خود بتواند زیبائی خود را بمقتضای این تحولات تغییر دهد .

دختری که درقبله عبادت وعشق شاعر می‌نشیند ، باید زیبا باشد ، یعنی چهره معصوم ، نگـاه سخنگو ، پیشانـی مهربان ، لب لبخند دار ودهان گرم‌وشیرین داشته باشد وهمین‌دختر از آن روز که‌عروس‌میشود ، معنی زیبائی وی هم بر میگردد . دراینجا تنها حرف قد وقامت وچشم و ابروی زن درمیان نیست ، بلکه حرف حرف یك زن شوهرداراست .

زن شوهردار زیباست ، یعنی علاوه بر آن رنك و رؤیای زنانه که آمیخته با متانت یك خانم همسر گرفته در وجود وی جلوه گـر است ، سیاست شوهرداری وتدبیرمنزل واصول حیات اجتماعی را هم میداند و میداند که چکاره است ودر کجای دنیا بسرمیبرد ومیداند که خودش‌تنه نیست واگر آرایش میکند ، باید خانه و خانواده خود را هم بدلخوا اجتماع بیاراید وبعد . . .

دراین هنگام این دختر دختریست که با دلبری جنسی خود مادر هم شده و آن تاج مکلل راکه در رؤیای دوشیزگی خود میان بهشت‌ه وبهارها میدیده ، اکنون برفرق قشنك خویش می‌یابد واحساس میکند که هرچه برافتخارش میافزاید ، وظیفه‌اش هم دشوار تر میشودواحساس میکند که هرزن زیبا مادر زیبائی نیست و مادر زیبا آن زن زیباست ک کودکانش هم زیبا وزیبنده باشند .

زن دردوران حیات خود ، ازهرفصل که بفصل‌دیگر پامیگذارد بشخصیت خویش هم حجم وارتفاع میدهد .

دوروبریك مادرَ شلوغ است ، ولی هرچه هست ازاوست ، عنصر یك زن مادر شده عنصر بسیطی نیست تا بآسانی ازعهده شست وشوی و آرایه وپیرایه خودبرآید . این عنصر ازخانه وکودکان وشوهر وخدمتکارش ترکیب شده واگر میخواهد قشنك باشد ، باید فرمول ترکیب خود را قشنك نشان بدهد .

شما این شمای شیك وشورانگیزاگرنتوانید بسر ولباس شوهرو کودکان خود برسید . نه شیك هستید ونه شورانگیز ، بلکه یکزن بی سلیقهٔ کج ذوق وخود خواه وخود آرائی خواهید بودکه بناحق شوهر کرده‌اید وبناحق مادرشده‌اید .

آن خانم از سرتاپا توی خم فرو رفته واز پا تا سر رنك وروغن شده، درحاشیه میدان «دروازه‌شمیران» باکودك سه‌چهارساله‌اش پرخاش میکرد وبه«مهری» دخترك‌دوسال ازاین پسرك بزرگتربدو بیراه‌میگفت که چرا دست برادرش را نمیگیرد وبخانه‌اش نمیبرد، چرا میگذاردکه این بچه تازه از «مرغ دانی» فرارکرده ، باترکیب آلوده ، گریبان پاره و پیراهن چرکین خود عقب مامانش بدود وآبروی مامانش را ببرد .

من هات ومبهوت بسروبزاین خانم ، این‌مادر ، این مادر یك‌پسر ویك‌دختر ، خیره مانده بودم .

خدایا ، شما فکر میکنیدکه از پشت میز توالت خود بجای یك زن ، یك‌ماهپاره برخاسته‌اید ، ولی فکر نمی‌کنیدکه مردم شمای توالت کرده را بایك‌چنین خانه‌داری وبچه‌داری زن‌زشتی‌می‌بینند ، زن نامحبوب ونامطلوبی میشمارند زن .. حتی حیف دارندکه شما را «زن» می‌نامند .

شما دراین شرایط‌که بسرمیبرید ، تنها نیستید وچه جرأت دارید کـه تنها بخودتان می‌پردازید وازجمع‌وجورکردن شرائط زندگی خود

غفلت می‌ورزید .

«جبران‌خلیل‌جبران» شکل ماه‌را دوست میداشت ، ولی ازترس اینکه این‌ماه دلارا جلوه‌های دورا دورخودرا از نزدیك بصورت‌دیگری جلوه‌گر نسازد ، بهمان‌دوری ساخت ودر آتش دوری سوخت .

«جبران» بگوشه‌ای‌خزید ودر کنج غفلت نشست و« از دوربوسه بررخ مهتاب میزد»ولی اگر نزدیکتر می‌نشست‌وآشناتر سخن میگفت ، فکر نمیکنم که بدین مهرورزی ومهربانی تاسال ۱۹۳۱ باقی میماند و فکر نمیکنم که اینهمه قول‌وغزل را در منقارش تعریف تعبیه میساخت .

مادر راه عشق وازدواج شما از جنس شاعر ونقاش وسازنده و نوازنده فدای بسیار داده‌ایم وبدین ترتیب بسیاری از دیوانهای شعر او تابلوهای نقاشی‌را بهم‌پیچیدیم‌وشوروشرسازها وآوازهارا برای‌ابدخاموش ساخته‌ایم . افسوس که «این مدعیان »در عشق شما «بیخبرانند» زیرا« آن راکه‌خبرشد خبری ، باز نیامد»واگرخبری بازمی آمد . این«ثریاسپانلو» گواه من است . وی در یك‌نامه گله‌آمیز ، از یك‌مادر خوشکل وخوش لباس وهمه‌جا «بگرد» وباهمه «بجوش» تعریف میکند ومینویسد که این مادرنه‌تنها شوهر وخانه‌اش رابامید خدا میگذاشت وخود ازهرجه‌داشت می‌گذشت ، بلکه بالاخره جگرگوشه خویش‌راهم بخاطرشب‌نشینیها و «رامی»های شبانه‌اش قربانی کرد .

پسرك در اعماق آب حوض خفه شد وخانواده‌ای رابعزا نشانید ، اما مادرش همچنان به بروروی خود فکر میکند واحتیاط فراوان بکار میبرد تاهمیشه زیبا ودل‌انگیز بماند البته‌او باید بداند وشماهم باید‌بدانید که اجتماع یك چنین زن بی‌بندوبار را زیبا نمیداند سهل است ، شاید در وجودش نیز تردید کند ، زیرا این خانم ترکیب وجود خود رابخاطر

تأمین امیال کودکانه‌اش درهم‌شکسته است . این حقیقت راهم نمیتوانیم زیرپابگذاریم ، زیرا هرکس «عیب‌می» راگفته «هنرش»راهم بایدبگوید .
چه بسیار خاطر آشفته که از برکت همسری زن آرام گرفته وچه بسیاردیده شده که دست‌زن براوراق پراکنده زندگی مردم ازنوشیرازه بسته است .

حرف حسابی اینست که اگراین معما ، این رمز ، این عنصر گاهی بسیط و گاهی مرکب که بکالبد ظریف شما حرارت وحیات می‌بخشد ، پارسا ومهربان‌ودلسوزودلنوازباشد ، جهنم‌ها ماهیت خود را عوض کرده، بصورت بهشت‌درمی‌آیند . ولی اگر ... دیگرپناه‌برخدا ! دیگرنه‌جبران خلیل جبران ونه‌لامارتین ونه‌آلفره‌دوموسه وبالاخره هیچ قلب وهیچ‌قلم یارا نخواهند داشت که‌دم از زن واز عشق‌زن دربیاورند وشاید دردوزخ دنیای‌آن روز خدا نصیب نکندکسی بکسی نباشد تا نـامی از عشق و آشنائی بمیان بیاید . . تا . .

عمر یك عشق

این پاکت کمی سنگین بود. سنگین تر از پاکتهائی بود که خوانندگان عزیز برای من می‌فرستند مثلا توی پنج صفحه شش صفحه از تلخ وشیرین روزگارشان حکایت می کنند این پاکت ازپاکتهای عادی کمی سنگین تر وفربه تر بود .

من این پاکت سنگین را که مثل غم مرموزی برجانم سنگینی میکرد دم دستم گذاشتم تا سرفرصت سراغش را بگیرم و به خاطرش به نشینم وفکر کنم .

خط پشت پاکت اندکی با چشم من آشنائی کرد . انگار که این دست وپنجه حتی این قلم برای من چند نامه نوشته ویادداشتهای یادداشتی برای ما فرستاده است ولی این طور نبود.

خطش مثل خط سیمین بود ولی بنام ملوك امضا شده بود.

آنهم ملوك ناشناس . نوشته بود که

« . گیتی خودش را کشت . افسوس که این دختر بدبخت بناکامی دنیا را ترك گفت این دختر بیست وهشت سال در این دنیا زندگی کرد باداشتن پدر ومادر وقوم و خویش وباداشتن همه کس هیچکس نداشت . تنهای تنها بود. بالاخره حوصله اش سر رفت و اززندگی ستوه آمد و خودش را کشت. خودش را مسموم کرد

دوست جوانمرگ من حتی برای من که صمیمی ترین دوستانش بودم

از ماجرای خود سخن نگفت . پرده از رازش برنداشت که نداشت و تا ساعت چهارصبح پریروز که شیون ماتم درپای تختخوابش ولوله انداخت بازهم از رازکشندهٔ وی خبر نداشتم تقریباً آفتاب جهنمی تابستان شهر تهران را پرکرده بود و جنازه‌اشرا برده بودند که دیدم خدمتکارشان این چند نامه را لای پاکت بزرگی گذاشته و بدست من داد . روی یك تکه کاغذ نوشته بود « خداحافظ تو . » همین ومن اکنون این نامه‌ها رابرای شما می‌فرستم بلکه بتوانید برازنامه ونویسنده نامه وگیتی کام نادیدهٔ ما پی‌ببرید . کسی چه میداند ، شاید سرتنهائی وانزوای گیتی هم از لابلای این نامه بدست بیاید . شاید سرگذشت عروس‌سیاه‌بخت ما که بجای‌حریر عروسی کفن کتان پوشیده و دور از حجله‌های خوشبختی درگور تاریك « ابن‌بابویه » آرمیده برای دختران جوان ایران ، برای دوشیزگان‌مست ومخمورتهران درس عبرتی باشد .

من آشنانیستم . بخاطرشناختن من زحمت نکشید که زحمت شما بیهوده خواهد ماند .

« ملوك »

چه کاری‌بملوك‌ناشناس دارم امابیادم می‌آید که این گیتی آشناست. من این دختر بلند بالارا چند بار درچند جا دیده‌ام . درچند عروسی ، درچند مهمانی . بالا بلند و سیاه چشم بود . بنسبت بلندی قامت هیکلی موزون‌ومطلوب‌داشت. یك‌خال کوچولو بگوشه چانه‌اش داغ گذاشته بود و این داغ بقدری زیبا و بقدری مرموز بود که شما فکر میکردید بوسه‌ای آتشین بر آن گوشه افتاده ولبانی پراز التهاب جای این داغ را بجای بوسیدن مکیده است ، من در این چند بار که او را دیده‌ام برای هرچند بار سیاهپوش بود مثل اینکه نازنین [illegible] و غمی بی‌پایان داشت که سیمایش هم بسته در ابهام غم غرق بود [illegible] نشان میرفت ولی

نمیرقصید حرف میزد امانمیخندید، زنده بود ولی زندگی نمیکرد .

من این دختر را شناختم و فاجعه مرگش را هم توی روزنامه اطلاعات خواندم و چندان بماجرای زندگانیش نپرداختم - آخر بمن مربوط نبود .

اما حالا می‌بینم که بمن خیلی مربوط است زیرا مرك و زندگانی این دختر ناکام صحنهٔ از تراژدیك های جانسوز اجتماع ماست مگرنه ؟ این شش نامه رامرد جوانی بخاطر گیتی نوشته بوده‌است وعشق وجوانی گیتی‌هم دراین شش صفحه کاغذ مچاله شده ودراشك تعمید یافته و باغصه توأم شده بانتها میرسد . هرچه زحمت کشیدم از امضای پای نامه‌ها بیش ازیك کلمه «عالی» حرف دیگری رانتوانسته‌ام بخوانم ، پس همین«عالی» است که صحنه‌ای چنین خونین را بوجودآورده است نخستین نامه عشق گیتی‌دربهارسال ۱۳۲۰ بوی رسیده بود :

۲۸ اردیبهشت

ای‌روح‌من : بمن‌بگوکه چراگل‌وجود ترا اینقدر زیباسرشته‌اند . بشرو بدین جمال ، آدمیزاده واینقدرقشنك ، راستی نکند کـه «گیتی» نباشی و «پری» باشی ، یك پری که ازشهر «پریـان» فـرارکـرده و وبتهران بال گشوده وبشکل دختری‌مثل توخوشگل‌درآمده واسم‌خودش راگیتی گذاشته است ! نه ، اینطور نیست ! پس توای پری دختری زیباتر ازپری نیستی ؟آیا باورشدنیست که تراهم پدرو-مادری ازنسل آدم‌بوجود آورده‌اند .؟که باور نمی‌کنم راستی گیتی خدای توکیست ؟آیا میتوانی آن خدائی که بقول سعدی ازیك قطره آب گوهر وجود ترا روشن‌تراز آفتاب آفریده بمن نشان بدهی بلکه بروم باخودش حرف بزنم . بلکه رازوجودترااز او بپرسم بگویم‌ای‌خدا آیا عنصراین گیتی‌ازگیتی گرانمایه‌تر

باآب وخاك سرشته شده است ؟

ترا دیدم . پیراهن‌سفید ترا هم دیدم وه که این دامن سفید چقدر باندام قشنگ تو زیبنده است ، آن کدام‌خیاط بود که توانست پلیسه‌های دامن ترا این‌همه فریبا و دلربا پهلوی هم بچیند ، اگر تا صبح قیامت میایستادم و محو تماشای این چین‌های ظریف که برحریر دامن تو موج میانداخت میشدم بازهم‌سیر نبودم وای که‌تو چقدر قشنگی، چقدر دلبر و دلفریبی ، وای از دست تو ایدل من این چه‌جور نگاه‌کردن است که تو به چشمان سیاهت یاد داده‌ای گیتی ! ترا بخدا اینطوربمن نگاه‌نکن این نگاه تو دیوانه‌کننده است این نگاه نیست این برق‌خانمان سوز و آتش‌گیتی افروز است .

اما نه ، نگاه‌کن همین‌طور نگاه‌کن نگاه‌کن ودیوانه‌ام‌کن‌نگاه کن و بگذار بسوزم نگاه‌کن‌جان مرا ببهای این نگاه جانبخش بگیر ، بمن‌نگاه‌کن ای گیتی من گیتی آیا خبری از من داری ؟ خبرداری که تا لبهای شکفته تو بجان من نور لبخند نیفشاند نور آفتاب بچشم من روشنائی ندارد . خبر داری که شب هاتا سپیده دم چشم بچشم ستاره ها میدوزم ویکی‌یکی را امتحان میکنم اما درچشم هیچ‌کدام برق نگاه ترا نمی‌بینم .

گیتی بروی من اخم نکن بامن لج‌نکن‌از من قهرنکن . مرا از دست مده ای‌عزیزمن که هیچ‌کس مثل‌من قدر تو نازنین دختررانمیتواند بشناسد ، مرگ وزندگانی من درقبضهٔ قدرت تست ، میتوانی مرابکشی و میتوانی بمن جان جاویدان یبخشی در انتظار محبت تو چشم به تو دوخته ام »



جوان کهنه کاریست. از آن کهنه کارها. از آن‌ها که مارها خورده و افعی شده و افعی بلعیده و اکنون بصورت اژدهائی سرمایه حیات دختری را بدهان کشیده تا چه از آب در بیاید این هم نامهٔ دوم.

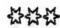


۱۹ خرداد

از من نترس ای عزیز ترازهمه کس من، توعشق من وجوانی من وعمر وزندگانی منی، میان من وتوهیچ قدرتی جدائی افکن نیست نـه شبها ونه روزها، نه پیری نه تهیدستی حتی مرگ بی انصاف هم نمیتواند دست مرا از دامن تو وپیکر ترا از آغوش من دور بـدارد. من وتـرا بخاطرهم آفریده‌اند ترا آفریده‌اند که محبوب ابدی من باشی ومرا آفریده‌اند که تا ابد ـ تاابدترا دوست بدارم. امروز وفرداجشن عروسی ماچشم مشکل پسند تهران را بنور ونعمت خود خیره خواهد کرد، بازوبیازوی من خواهی داد وباهم پا بمحفل عروسی خواهیم گذاشت. ای خدا، در این وقت ذرات وجود من فریاد میکشند. آیا این منم که بالاخره قلب نازنین گیتی را از دست هزاران جوان زیبا و سرشناس ربوده‌ام؟ آیا این گیتی است که تا ابد همسر وهمبالین من خواهد بود؟

گیتی جان فراموش نکن که ساعت چهار بعداز ظهر روزدوشنبه وعده دیدار ماست، ای روح من هرچه زودتر به سمت من پـرواز کن که من دور از تو کالبدی بی روح بیش نیستم آهسته آهسته بهدف نزدیك میشود شاید چندبارهمدیگر را دیدار کرده‌اند واین دیدار که بقول «یارو» مقدمهٔ عروسی و زندگی ابدیست حتماً دیدار ساده‌ای نخواهـد بود.

نامه سوم را بخوانید.



۲۶ خرداد

« نه» نگو. من از «نه» بدم میآید در قاموس عشق لغت «نه» نیست
توامروزوفردا همسرمنی همسر مشروع من همسرقانونی من . پس معنی
این امتناع و اجتناب چیست ، من ترا با خودم باصفهان خواهم برد اگر
بدانی که اصفهان چقدر قشنگ وخانهٔ ما دراصفهان چقدر قشنگتراست
باید بگویم ای روح من که در زندگی من یك سر نباید بیش ازیك بالین
داشته باشد تو خیال نکن گیتی که باوجود تو چشم بزن دیگر و دختر
دیگری خواهم گشود . رانده ووی ما از روزدوشنبه ها بسه‌شنبه‌ها عوض
می‌شوند . جای مناسبی گیر آورده‌ام که می‌توانیم چند لحظه دور زچشم
اغیار به‌سر ببریم . گیتی من ! من و تو باید در محرم خانه‌قلب ، در آن‌جا
که جز خدا هیچکس راه وروزنه‌اش رانمیشناسد با هم رازدل بگوئیم .
روز سه شنبه ، بازهم ساعت چهار ترا بآنجا خواهم برد فدای تو .»

روز سه‌شنبه هم گذشت ولی‌جوری گذشت که فصل دیگری در
کتاب زندگی بروی گیتی گشود ، هم‌اکنون نامه این فصل جدید رادر
نامه‌چهارم درخواهید یافت :



۵ تیر

هنوز از نشئه شراب دیروز مستم ، هنوز لذت لب ودهان‌ترا در
کامم احساس میکنم . گیتی ! باید بگویم که هنوز گریبان منبم ازاشك
چشم توخیس است من معنی گریه‌های ترا نفهمیدم ، تو بازی آن‌بلبل را
درآورده بودی که بقول حافظ «برگ گلی خوشرنك در منقارداشت» و
معهذا «اندران‌برگ ونواخوش‌ناله‌های زارداشت » دختر ازتودیرباورتر

ندیدم، دختر ازتوحرف نشنوتر ولجبازتر درتهران نیست ولی بازهم ...
تا زنده‌ام ازوصال تو مست مستم . .

کار ازکارگذشت و این‌نامه پنجم است که با لحن یخ کرده‌ای سخن ازفراق‌بمیان می آورد .



«. . . میدانم که دوستم میداری دیگراینهمه قسم و آیه یعنی‌چه؟ من‌هرگز ترا ترك نخواهم گفت .

از تو زیباتروزعناتر وحرف‌شنوتر چه‌کسی خواهدبودکه‌جای‌ترا درقلبم بگیرد همسری تو برای من هم‌مایه سعادت وهم افتخاراست منتها یك‌کمی صبربایدکرد تاکارها روبراه‌شوند .

آخر عزیزم چرا نمیدانی مسئله ازدواج مسئله‌زندگیست .

بازندگی که‌نمی‌شود شوخی کرد.دراین‌سه‌شنبه‌بسفرکوتاهی‌میروم ولی‌سه‌شنبه دیگر دم سینماایران جشم براه تودارم .   قربانت...»

دختر بی تاب وبیقرار است چکند که دیگرچاره‌ای‌نمیبیند .

آبروی چند دودمان آبرومند در مشت او بود و اوهم این‌مایه گران سنك را در راه جوانی برخاك‌ریخت ، رفت ودست بدامن‌پسرك انداخت ، تقاضاکرد ، تمناکرد ،گریه هاکرد اشکها ریخت باشدکه آبروی بخاك ریخته را از روی خاك بردارد ولی افسوس . نامه ششم نامهٔ یأس بود .



۱۰ مرداد

برو ، برو این دام برمرغ دگرنه .

که عنقا را بلند است آشیانه

باین سادگی‌ها نمیشود آب‌شد خانم ! خودتان فـکر کنید، آیا دختری مثل شما شایسته است با جوان سرشناس و آبرو داری مثل من ازدواج کند، خودتان خجالت نمیکشید. برای‌ساعت ۸ فردا خاك‌ایران را ترك خواهم گفت، خواهش‌دارم دیگر برای من نامه نفرستید زیـرا ممکن است در غیاب من نامه بدست نامحرمی بیفتد و آن‌وقت‌شخصیت هردوتای ما لـکه دارشود. هرچه باشد من مردهستم ولی‌برای شما که بایددیریازود سروسامانی‌بگیرید این‌رسوائی‌مناسب نیست.خداحافظ‌شما

گیتی نشست ونشست صبر کرد و انتظار کشید وعمر نوزده سالـه خودرا به بیست وهشت سالگی رسانید فکر میکرد که میتواند تاپایان عمر طبیعی باین تنهائی وانزوا طاقت بیاورد ولی دید کد طاقتش‌طاق شد دیگر در اینددنیای بزرگ حق زندگانی ندارد سرشب‌تریاك خورد وتا سحر جان کند وتوی‌آفتاب داغ مرداد ماه آفتاب وجود خودرا درآغوش مزار «ابن‌بابویه» پنهان کرد واز آنچه مردم گیتی بیادگار نهند» سرنوشت عبرت‌افزای‌خودرا برای‌شما بیادگار گذاشت.

سمفونی زندگی

«سمفونی» آواز طبیعت است . سایه روشن‌ها ، رنگ وروغن‌ها ، رمزها ورازهائی که زبان ندارند در دنیای موسیقی با زبان «سمفونی» حرف میزنند .

شما که این آهنگ را از غلطیدن آرشه بر روی سیمهای ویولن یا فشار کلیدها بر تاروپود وجود پیانو می‌شنوید ، بی مضایقه به آوای طبیعت گوش می کنید .

فکر می کردم که کار «سمفونی» تا همین جا تمام است ولی دوست عزیزی از دوستان عزیزم در شب عروسی «فروغ» جلوه دیگری از جلوه های سمفونی را برای من تعریف کرد و گفت که این آهنگ ازساخته‌های خانم من است .

گوش کنید . دل خودش نمیخواهد که نامش را برای شما بگویم . شاید از ترس خانمش جرأت خود نمائی ندارد پس شما هم ازمن نپرسید که شوهر این خانم آهنگ ساز کیست .

میگوید از شبی که عروسی کرده‌ایم تا امشب وازامشب تا همه شبهای عمر ، این سمفونی درخانه ما براه است . ازساعتی که کار روزانه‌ام را ترك می گویم وپا بخانه میگذارم ، موسیقی شروع میشود :

«کجا بودی ، چکار کردی ، چه کسی را دیده‌ای؟ حتماً بادختری دوست شده‌ای . حتماً با خانمی رانده‌وو گذاشته‌ای، چرا رنگت پریده ،

چرا نفس نفس میزنی ، چرا میخندی، چرا نمیخندی ، امشب ازهرشب کمتر غذا خوردی ، پیداست که بـا یك « ایکس » برستوران رفته‌ای . چرا نمیخوابی؟عشق چه کس را بسرداری که نمیتوانی بخواب بروی چرا باین زودی خوابت میبرد چرا سرحال نیستی . ای‌پررو ، ای‌بیشرم ای . . . ای . . . ای . . »

سمفونی ، این سمفونی که خانم من می‌نوازد ، دور نمای مهیبی از رعد ، ازبرق ، ازطوفان صاعقه ، ازجهنم وچاه ویل را در برابر چشمانم جلوه گرمیسازد واحیاناً باران اشك هم با یك چنین انقلاب جوی توأم است .

البته بخاطـر اینکه آهنك خانم یك نـواخت ازکار درنیاید تك مضرابهائی هم ازدهان من میشنوید که بیشتر بآوای فشرده شده یك بچه گربه یا « جیرجیر » مستمندانه موش درآغوش تله شبیه تراست .

من یك« ونك » خفته وخفه‌ای در غوغای هول انگیزاین سمفونی می‌اندازم ولی چه ونك سرکوفته‌ای . مگر مهلت میدهد که صدای من دربیاید . مگرمی گذارد . که ازصد «چرا» بیك «چرا» جواب بدهم .

فریاد میزند وجیغ می‌کشد وهواروهیاهو براه می اندازد و بعد گریه میکند وبعد خسته میشود وآهسته روی تختش به خواب میرود .

این دوست عزیز درمیان غریوغوغای هتل‌پالاس ، با قیافهٔ معصومی آه وناله میکرد که شمابگوئید . آخر شما بگوئید که من بخانم خود چه بگویم ، با چه زبان جلوی زبان او را بگیرم کسی چه میداند شاید با قسم خدا وپیر وپیغمبر دامنم را ازموج تهمت های وی بکنار کشم.

ای خدا ، این حرف نیست که‌ازلب ودهن‌خانم من بجان من‌فرو میریزد ، این سیل است ، این تلاطم دریاست ، این جریان ابدی رودهای «میسی‌سیپی» و«آمازون» است .

این زیروبم هـای پشت سرهم ، این عبارت پـردازی های مواج اساساً «پوئن‌ویرگول» ندارد تامن ازفرصت استفاده کرده لب بدفاع بگشایم . چکار کنم . گوش میدهم و گوش میدهم و اینجاو آنجا چند تا «ونك» مظلومانه میزنم و هنوز «سمفونی» بانتها نرسیده درغرقاب خواب فرومیروم وسپیده‌دم از ترس اینکه آهنك شبانه تجدید شود دست وپاگم کرده‌سر وروئی میشورم ودنبال گرفتاری های روزانه‌ام براه می‌افتم .



این گزاف نیست. این ماجرای افسون وافسانه نیست، بلکه یك حقیقت بیشتر تلخ و کمتر شیرینی است که کام شماهم بیش و کم بامزه‌اش آشناست .

شما هم هر چند وقت یك وعـده این موسیقی جانگداز را مـی شنوید ومن امروز ازنوبت استفاده کرده باسازندگان سمفونی خانوادگی صحبت میکنم.

کسی نگفته کـه زن وشوهـر باید درعالم زنـاشوئی بیگانه‌وار زندگی کنند وحتی گفته‌اند که زن وشوهری که از راز یکدیگر بیگانه بمانند نسبت بهم نامحرمند وهیچ تلخی تلخ ترازاین نیست که دو نفردر کنار هم عمری را بیگانه‌وار بسر ببرند . اما حرف همسری وهمدمی هم حرف دیگریست .

شمای خانم ، شمای همسر ، شمائی که شریك زندگانی وانیس غم ومونس شادمانی شوهرتان هستید ، اگر بنام حق مشروع اجتماعی خود سمفونی بسازید جزدرد سر بیهوده بهره‌ای نخواهید برد .

«تراگفتند رندنکته‌دان باش» واز شما خـواستند کـه غمخواری و غمگسارشوهرتان باشید . نگاه کنید . آیا معنی غمخواری وغمگساری این تعزیه‌های شبانه ومعرکه های روزانه است که برپا میسازید؟

عقیده خودم بهمراهی یك اقلیت ضعیف اینست که حق زن ومرد در اخلاق و آداب اجتماعی مساویست ودلم میخواهد هیچ مرد چه جوان و چه پیراز مرز عفاف و عصمت تجاوز نکنند و آنچنان که زنهای ما در بند آداب ورسوم اجتماعی بسر می برند مردهای ماهم به آداب ورسوم احترام بگذارند . اما شما بامتد منحرفی که درپیش گرفته‌اید چشم و گوش بسته مردم را می گشائید وباکمك این سمفونی فیل از یاد هندوستان در رفته را دوباره بیاد هندوستان میاندازید .

نه ، العیاذبالله . شما از شوهرتان بزرگتر نیستید تا تربیتش کنید ولی باید بدانید که زن و مرددرزندگی اشتراکی خود براهنمائی یکدیگر احتیاج دارند و آنکسی که‌ازشماتمنای‌راهنمائی وراهبری دارد ،محکوم این قانون مسلم طبیعی است .

در این‌هنگام شوهرشماکودکی بیش‌نیست که در دست شمااسیر است وشما اگر بی گناه وباگناه بهانه‌بگیریدوبرایش‌سروصدادربیاورید، «آتو»ی خودرا مفت ومسلم ازدست داده ودرقمارزندگی با دست خود شکست خورده‌اید .

تماشاکنید . شما را بخدا اینهم‌کاری است‌که‌کار شما باشد .

این آقا فکرمی کندکه همین بود . ازاول تـاآخرش همین بود بنابراین هرغلطی راکه دلش خواست مرتکب میشود وبعد پوست‌کلفت، خود را برای مجازات مکرر شماچرب می کند ورفته رفته سر وکله‌اش به سمفونی شماخو می گیرد ودیگر «بمب اتم» هم چاره‌اش را نمی کند .

من درس«پداکوژی»شمارااقبول ندارم . شما درروش تعلیم‌وترتیب ورزیده نیستید .

هرگز مصلحت نیست که خطای کودك برخش کشیده شود ، زیرا

قباحت خطا در پیش چشمان هراسناك وی ضعیف میشود و به نسبت همین ضعف وقاحت اورا تقویت میکند ویکباره این کودك وقیح بشما و بمراسم ومقررات شما ، به تلقین ها وتعلیمات شما دهن کجی می کند وشوهر شما هم کودك شما . . .

شوهر شما عاشق شماست . نه . . ؟ اگر اینطور نیست مطمئن باشید که عاشق هیچ زن وهیچ دختر دیگرهم نیست . مگر نخوانده اید که «در قحط سال دمشق یاران فراموش کردند عشق» .

چه شور وشری ، چه تب وتابی ؟ چه کسی دراین محشر عظیم فرصت میکند بخود و باحساسات خویش بپردازد . خاطر آسوده شمارا بنازم که راستی آسوده خاطرید .

شما از گرفتاری مردها و گرفتاری های مردانه خبر ندارید . بخدا خبر ندارید که این مرد ، این موجود بی گناه بگناه مردانگی خودچه موجود فلکزده ای است . چه موجود مستحق ترحم ومدارائیست .

نه ، اینطور نباشید ، خانم باشید ، بزرك باشید ومطمئن باشید که این مناعت ومتانت شما بر انحراف های اخلاقی شوهر شما چیره خواهد شد و بالاخره این حریف از «رونرو» را روزی از روخواهد برد و شرمنده وسر افکنده در آستان جلال وجمال شما بزانو خواهد در آورد .

احیاناً سر نا سازگاری در پیش دارید ویك فن از سیصد و شصت فن جنسی خودرا بدین صورت حق بجانب درمی آورید و بهانه می گیرید . اینطور نیست . ؟

می خواهید اذیتش کنید . میخواهید درشهد حیات وی ، زهر بریزید تا کامش تلخ وخاطرش آزرده شود .

می بینید که این کاسه نیم شکسته برسر وکله وی صدای مناسبتری

خواهد داد و بنابراین کاسه و کوزه را برسر و کله او خرد می کنید ولی خدا نخواسته قضیه از این قرار باشد وگرنه ما با هم نه حساب و نه کتاب هیچ نداریم .

امید .. آخ ، اگر امید نبود واگرما امیدوار نبودیم این بار گران زندگی راچه کسی بردوش می کشید وچه نیروئی بسرمنزل مقصودش میبرد .

شما هم در قلب دودآلود خود چراغ امید برافروزید و در پرتو دل افروز این چراغ برسیاهی‌ها و تباهی های دنیا غلبه کنید .همسر ناساز- گار سازگارخواهدشد وغمهای زمانه‌با همه تلاطم وتراکم خـود در هم خواهند شکست ودرپایان این شب سیاه سپیده صبح خواهد دمید .این وحـی امید است که از ملکوت اعلای آسمانها فرود می آید و بجان‌شما وعده دلپذیر می‌دهد . این مژده بهشتی را از ملائکه سپید پوش بهشت بپذیرید وامیدوار باشید وگرنه این سمفونی ها جز زحمت شما وجـز درد سر شوهر شما سودی نمیرسانند . باور کنید . . .

پاریس گفت

یک‌ماه... وشاید بیش از یک‌ماه‌است که‌هفته‌ای‌دوسه‌بار این بیمارستان رامیبینم . این بیمارستان بیمارستان پهلویست . بدیدار مادرم که در این جا بستری است می آیـم مادرم در بخشی که قلب‌های بیمار را معالجه میکنند خوابیده است . مولوی می‌گوید :

عـاشقی پیداست از زاری دل

نیست بیمـاری چو بیمـاری دل

ولی دراین بخش دلهای بیمار را جور دیگر معاینه و معالجه‌می‌کنند زیـرا بیماری دل در این بخش بیماری دیگری است بیمار دل در دیوان عشق و عرفان یك معنی و درکتاب طب معنی دیگری دارد . در اینجا بضربان قلب مریض گوش میدهند . گوس میدهند به بینند اینقلب چه جور می‌طپد ، چندتا میزند ، و بعد کیفیت انقباض و انبساط و خون دادن وخون گرفتنش را تحلیل میکنند و آنوقت فکر می کنند و بچاره می‌پردازنـد .

در اینجا حرف « بیماری دل » با آن لهجه که مولوی ادا میکند درمیان نیست .

دل در زیر گوشی طبیب بیش ازیك مشت عضله و عصب وعرق و وريد نيست که باید کار کند و پیکری را بکار وادارد اما حقیقت اینست

که بیماران این بخش از بیماران بخش های دیگر دلتنگ‌ترند. مگر نیست که قلبشان مریض است ؟

البته باین حقیقت هم فکر کرده‌اند وسعی کرده‌اند که پزشکها و پرستاران بخش امراض قلبی از هر پزشك و پرستار دیگر مهربان‌تر و دلسوزتر باشند.

سپیدپوشان این بخش که در پیراهن ملائکه آسمانها ملك منش جلوه میکنند، از فرشته معصوم‌تر واز خواهر مهربانترند من این ملائکه آسمانی را درزمین آنجادیده‌ام من این گوهرهای مقدس راکه به آرامی حرف میزنند و بالطف میخندند نمی‌شناسم اما میدانم که روش پرستاری در علاج بیماری اگر صد درصد دخیل نباشد نود درصد دخیل است.

دوراز جان خود به بیماری فکر کنید که خسته ومانده بروی تخت افتاده و از همه‌چیز، حتی از دست جانش‌هم بستوه آمده است.

در این هنگام دختری سفید جامه‌را میبینید که بالبانی پر از لبخند وزبانی پر از نوازش خواهرانه بر بالینش خم شده و گیلاس دوا را جلوی دهانش گرفته است.

دخترك به مریض خود وعده حیات و نوید سعادت میدهد. برایش حرف میزند. بخاطرش خنده میکند. زیر بازویش رامیگیرد وکمکش میدهد تا آسوده‌تر بنشیند و آسانتر دوایش را بنوشد.

یك چنین مریض که لجام گسیخته دارد از قفس دنیاو کمند زندگی فرارمیکند آهسته آهسته بدنیا وزندگی بر میگردد و طبیعتش راجوری بر می‌انگیزاند که بدستورطبیب ونیروی دوا کمك کرده وبرسطوت مرض غلبه کند وهرچه زودتر تخت بیماری را ترك بگوید.

احیاناً سروکار مریض باپرستاری می‌افتد که هنوز از مرض تن شفا نیافته بمرض جان دچار میشود. این مریض هرگز رضا نیست تخت وبستر مریضخانه را وداع کند. این بیمار همان

بیمار است که « بدوعالم ندهد لذت بیماری را » .

من در کنار استخر بیمارستان چشم به راه «آقا» ایستاده بودم زیرا قول داده بودم که ظهر آن روز راباهم بعصر برسانیم .

از اسم این «آقا» نپرسید فقط اینرا بدانید که آقای . . آقای چند تاخانواده متشخص .

(آقا داشت با دوشیزه‌ای کمی بلندبالا ولی خیلی قشنگ حرف میزد این دوشیزه هم سپیدپوش بود . چشمانش بینهایت فتنه و ماجرا داشت .

بالاخره حرفشان تمام شدوچند لحظه دیگر اتومبیل قهوه‌ای رنگ آقا ما را دم رستواران ژنو پیاده کرد «آقا» با همه متانت ومناعت خود خیلی بیقرار بود .

رستوران خلوت بود . ماهم در آن زیرزمینی خلوت گوشه خلوت تری گزیده بودیم . آقا رشته سخن را بدست گرفت و گفت قلم نویسندگان امروز بلای خطرناکی شده که بجان مردم امروز افتاده است .

آقاگفت که داستانهای شما ماجرائی جزعشق وحرفی جز جنون ندارند ومن می‌بینم که خرمن تقوای اجتماعی بادست همین داستانهابباد فنا میرود .

می‌بینم که نسل جوان‌ما باغوای همین داستانسراها ، باغوای همین شما بی‌هوشانه بسمت فساد رانده میشوند واگر این روش تعدیل نشود دیگرفاتحه بچه‌های مردم خوانده‌است. آقاآهی کشید ودستی‌هم بموهای سیاه وسپیدش برد :

« من تاکنون باین حرفهاگوش نمیدادم حتی باین حقایق فکرهم نمیکردم ولی‌جریانی که اخیرا درخانوادهٔ خودم‌پدیدآمده مرا ازخواب چندین‌ساله‌ام برانگیخته است عمر من از چهل‌وهشت گذشته وپای من

بآستان پنجاه‌سالگی رسیده ومن درطی این چهل‌پنجاه بهار یك‌لحظه‌هم بدل و بیماریهای دل فکر نکرده بودم ، در بیست‌سالگی زن گرفتم و بیست سال‌هم زن داشتم همسر عزیزم در سال۱۳۲۰از دستم رفت ومرا درچهل سالگی تنها گذاشت وقسم خورده بودم که برای همیشه تنها بمانم . از همسر جوانمرگم همین خسرو برای من ماند ودیگر هیچ .

روزی که مادرش برای‌همیشه چشم از دیدار وی میپوشید، پسرك، هفت‌ساله بود . دست کوچك خسرو را بدست من داد ودردیدگان اشك آلود من فرو رفت .

زبان من سخن نمی‌گفت ولی نگاهش پرازغوغا وخروش بود .

نگاهش بمن میگفت که جان‌تو وجان این خسرو هشت‌ساله‌من، نگاه ناراحت زنم سفارش پسرم را به من میداد . ازآنروز «خسرو» من دردو گوشهٔ قلب‌من خانه گرفت . خسرورا دوبار دوست‌میداشتم زیراهم جگر گوشه من وهم‌یگانه یادگار همسر ناکامم بود.

آقا گیلاس‌بلوری را در مشتش‌فشرد و گفت : خسرو حرص‌عجیبی داشت که داستان بخواند و هنوز هم‌حرص‌میزند که داستان‌بخرد وذخیره کند و توی قفسه کتاب بچیند.

من اگرچه با این داستانها وحوادث عشق‌آمیزی که سرمایه قلـم شما داستان نویسهاست میانه‌ای نداشتم ورضا هم نداشتم که وقت عزیز پسر من‌بدین‌بیهودگی ازدستش‌برود ، ولی هرچه فکر میکردم میدیدم خسرو خیلی عزیز است .

خسرو عزیز ترازآنست‌که حتی برای وقت عزیزش هم شده دلشرا بشکنم .

من خسرو راخیلی دوست‌میداشتم وعلی رغم عقیده خود گذاشتم

که هرچه داستان است همه را بخواند وشبها تا نیمه های شب هم بخاطر این افسانه های جنون انگیز بیدار بماند . یواش یواش دیدم که خسرو افسرده میشود . پسر مثل شمعی که در جمع میخندد ومیگوید ومیسوزد ومیگدازد روزبروز زارتر ونزارتر است .

بخواب وخوراکش همت بیشتری گماشتم و دنبال درس و مدرسه اشرا گرفتم و بطبیب نشانش دادم ولی رنج من بیهوده بود پسر بیچاره‌ام میسوخت و میگداخت . تازه پا بسن دوازده گذاشته بـود ومن هرگز باور نمیکردم که خسرو دوازده ساله بدام عشق موجودی گرفتار شده باشد ولی قضیه ازاینقرار بود :

ای لعنت برقلب وقلم شما که چنین بیرحمانه با جگر گـوشگان مردم بازی می کنند وکودك بینوای مرا از درس ومدرسه باز میدارند . معهذا بفکر خودم خندیدم یعنی چه . این محال است که پسر نا بالغ من دل بگرو ودختری سپرده باشد .

از مدرسه درش آوردم وبهوای یك مسافرت چندین ماهه تهران را ترك گفتم . خسرومظلوم من همه‌جا بدنبال من می آمدوسراپا تسلیم فکر من بود، امامثل مرده‌ای که تسلیم مرده‌شوی باشد . نمی خندید حرف نمیزد. کم میخورد وکم میخوابید شاید در بیست و چهار ساعت بیش از چهار ساعت خواب راحت نداشت .

میکوشیدم که سر از سرش دربیاورم ولی سرش را بمن بروز نمیداد تا حیله‌ای بخاطرم آمد و پس ازسه سال رنج ومحنت به قلب رنج کشیده اس راه یافتم.

گفتم خسروجان، من هم در آن روزگار که بسن وسال تو بودم عاشق دخترکی شده بودم . دخترك چنین بود ، چنان بود . ناگهان پسرم بگریه درآمد وگفت بابا .. وپرده از راز دلش برداشت .

پسر من به «پاریس» دختر همسایهٔ ما دلباخته بود ایـن «پاریس» درآن هنگـام دوشیزه‌ای بیست ویك‌ساله بـود یعنی شش‌سال از پسرم بزرگتر بود .

حیرت کردم وزبان به‌ملامت وشماتت خسرو کوحولو گشودم .

وعده‌ها ونوبدها دادم . تهدید کردم تحبیب کردم بلکه قلب پسرم را از چنك آن دختر بی‌انصاف دربیاورم اما حرفهای من در قلب خسرو باشیدن نفت برشعله‌های آتش بود . پندهای من خسرو دیوانه را دیوانه‌تر میکرد . دیگر کار من زارشده بود . خداوندا این دختر شش‌سال ازپسرم بزرگتر است . این بیست‌ویك‌ساله دختر چه‌اعتنائی بیك‌پسر پانزده‌شانزده ساله خواهد داشت .

بعدا خودم‌را بکوچه علی‌چپ میزدم . خموشی وخونسردی بکار میبردم . شاید پسرك را از این انحراف خطرناك برگردانم اما کوشش‌های من بیهوده بود .

وقت آن آمده شدم که بی‌پرده با «پاریس» حرف بزنم و ازخودش تمنا کنم که این اسیر [illegible] را از پیچ‌وخم کمند جان‌فرسای عشق رها کند .

ساعت ده‌صبح ... ساعتی که خسرو در دبیرستان توی کلاس درس نشسته بود، در خانه [illegible] را [illegible] آرام [illegible] پاریس هم درآمد و سلام کرد وبعد بالحن تربیت‌شده‌ای [illegible] که مادرم نیست

گفتم «باخود شما کاردارم» البته کمی حیرت کرد ولی احترام کرد ومرا باتاق پذیرائی برد پهلویش نشستم واز دست خسرو پسرم بـازی حکایتها کردم و آنوقت تمنا کردم که [illegible] پسر [illegible] بیندیشد پاریس سرخ شد [illegible] از [illegible] جریان خبر نداشتم و

بعد لبخندی زد وقول داد که بخاطر پسرم چاره‌ای بسازد .

شب هنگام خسرو خودم را دیدم کـه پس از چهارسال پژمردگی مثل گل شکفته شده است . میخندد وشوخی می کند .

دیدم خسرو من زنده شد وجوان شد وروز افزون بـه نشئه و نشاط می آید .

«پاریس» چه دختر معجزه کاریست خدای من . آیا این دختر چـه معجزه‌ای بکار برده که‌پسرمرده مرا زنده کرده است . البته سزاواراست که باردیگر به‌بینمش وصمیمانه از عاطفه‌اش تشکر کنم .

دوباره بدیدارش رفتم . خنده کنان گفت فکر میکنم از دست من بجای شکایت رضایت داشته باشید . اینطور نیست ؛ زبان ازادای تشکر لال‌شد. احساس کردم که‌چندان‌در برابر«پاریس» نمی‌توانم‌جمع‌وجور باشم.

برشیطان لعنت کـردم وعقب کار رفتم . بخودم تلقین کردم که ایـن احساس من‌یك شوخی مسخره آمیز بیش نیست ولی افسوس . افسوس که شوخی نبودوجدی بود . دیدم‌این دختررا که معشوق پسرم است،عاشقانه دوست میدارم .

پس ازپنجاه‌سال زندگی‌وتجربه مجنونانه بقهقری گرائیدم ودوباره بچه شدم وحتی از خسروهم بچه‌تر شدم همه‌روزه سرراه این دختر کـه اکنون دربیمارستان پهلوی(کارورز)طب‌است می‌ایستادم وبامیدنگاهش. آنهم‌یك‌نگاه ... نگاهی که دختری‌بپدرش می‌افکندجشم به‌راه‌میدوختم هرچه دست‌وپاکردم از بندش فرارکنم برایم مقدور نبود .

امروز روزی بود که طاقتم‌طاق‌شد امروز دربرابرش آشکارا بعشق رسوای خود اعتراف کردم ولی «پاریس» بربیماری دل من رحم نکرد و عشقم را نپذیرفت‌پاریس بمن گفت که افسوس‌من دیوانه‌وارپسرشماخسرو

را دوست میدارم .

آقا باچشمان پراز اشك بمن خیره‌شد : حالا تکلیف من چیست وبعد مستمندانه پرسید :

ترابخداداستان دختر همسایه چه‌وقت‌چاپ خواهدشد ای‌عجب..»

مسؤلیت

آنکس که ازوحشت تنهائی بجان نمی آید کیست ؟

. من در نیمه روز دیـروز ازوحشت تنهائی بجان آمـده بودم . دور ازجان شما ، یك نیمه ازدیروز من بتنهائی گذشت . تك بودم . تنهاتر ازهمه وقت ، ولی برای شما که خدا نکرده میخواهید طومار سیـاه و سپید عمر خود را با دست تنها به پیچید ، بیشتر غصه میخورم .

کام تنها ازکامرانیهای زندگی لـذت نمیبرد . دل تنها نمی تواند غمهای کوه فرسای عمررا درکانون خود هرچه هم انبساط ووسعت داشته باشد جا بدهد .

من بشما فکرمیکنم ، بشمائیکه دور اززن وزندگی میروید وبا تن تنها بار حیات را بدوش بکشیدفکر میکنم وبا شماکه در قحط سال دمشق«عشق»را فراموش کرده‌اید حرف بسیاردارم .

نه ، اینطور نیست . اینطورکه شما فکر میکنید هـم نیست . مشکلات زندگی رابرخودسخت نگیرید تا مشکلات زندگی برشماسخت نگیرد .

این درست است که تنبلی وتن آسائی وبخاطرخود برخاستن کیف دارد ، حظ دارد وعلاوه برحظ و کیف درد سر ندارد .

اما لذتهای اشتراکی لطف دیگری دارد و مزهٔ دیگری میدهدو حتی گفته شده که«بلای عمومی»بجای رنج ، راحت می‌بخشد .

دوست عزیزم «پدر» شد ، پدریك پسر «مامانی» هم شد ودر جواب تبریك من ، بمن گفت که «ماجرای ازدواج از امروز آغاز میشود» واین کلمه را باهول وهراس گفت. تاکنون صحبت اززن وشوهرجوانی درمیان بود که غرق درمستی عشق وجوانی ، شبی رابروزوروزی را بشب میرسانیدند وخود را بآن راه نمی بردندو بهحجلهٔ عروسی همیشه باآسایش وآرامش مقرون نیست واکنون صحبت دیگری هم بمیان آمده ، دوست مرا «ماجری» انداخته است .

صحبت دیگر ، صحبت یك پسربچه که باید شیر بخورد ، باید گاهی ازسیری وگاهی ازگرسنگی گریه کند ، باید بخندد ، باید جیغ بکشد ، باید شور وغوغا برپا سازد ، باید بمدرسه برود ، باید درس بخواند و تربیت بگیرد ، باید برای مبارزه در میدان زندگی اجتماعی تجهیز شود و باید . . . .

مسؤل این «باید» ها زن وشوهرجوانی هستند که خودشان تادیروز تحت مسؤلیت پدر ومادرخود بسر میبردند .

بدوست خود گفتم که «بکاشتند وبخوردیم وکاشتیم تخورند» و گفتم آن کس که خود ازنعمت فداکاری وجانبازی دیگری بهره ببیند و نعمت فداکاری وجانبازی خود را بردیگران حرام سازد ، جوانمرد حق شناس نیست . این یك نوع کلاهبرداری وخیانت شمرده میشود .

این گناه دارد که در سودای زندگی سودببرید و سودنرسانید ،

درپای گهواره شما ، شبهای سرد و سیاه زمستان ، باپیداری مادر شما گذشت وبخاطرشما ، پدر شما درروزهای گرم وسوزان تابستان بیقرار بود واکنون نوبت بیداری وبیقراری بشمارسیده وتنوز وزدیگر ، پرورده دوش وآغوش شما آماده پرورش دیگران خواهد برد .

غوغای کودك ، غوغای زندگیست و آن خانه که از سروصدای کودکان‌معصوم‌خاموش‌است، براستی‌ازسروصدای زندگانی‌محروم‌است .
گفته میشود که جوانان امروز حوصله شنیدن‌آوای بچه وطاقت پذیرفتن مسؤلیت بچه پروری را ندارند ومن نمی دانم که جوانان‌امروز چه وقت با طبیعت مستبد سخن ازرد وقبول‌مسؤلیت های طبیعی بمیان آورده‌اند تاآزادانه لب برد وقبول‌بگشایند .

پیدایش‌شمابا امضای‌این‌پیمان انسانی مقرون بودو آن‌روز که‌ازظلمت آن‌دنیاچشم بنور این دنیاگشوده‌اید،شمارامسؤل پدیدآوردن موجودی مانندخودتان‌شناخته‌اند.امااین‌حقیقت‌هم کتمان‌نشود که‌پدیدآوردن،پرورش دادن هم میخواهد و آن‌کس که‌موجودی‌را بوجودآورده مسئول‌سعادت او خواهد بود . هدف زندگی تنها همسری وهم‌بستری و آوردن‌فرزندو سپردنش «بامیدخدا» نیست . نه‌سیاه‌سوخته‌های مناطق استواونه‌یخ کرده های قطب شمال ، حتی میمون‌های «کنگو» وقلب «افریقا» ، حتی‌جانور های جنگل‌ها ، هیچکدام زائیده خودرا «ول» و «یاوه» بدست تقدیر نمی‌سپارند، یعنی «ول»و«یاوه»بارشان نمیآورند .
جانور بهدایت غریزه که تنها هادی‌زندگانی اوست ، جگرگوشهٔ خودرااز حوادث بیابان ها وجنگلها پناه میدهدومرغهای‌خانه شماجوجه های بی‌پدرومادری که درسایه‌پرشان میپرورند تاپر نگرفته‌اند آزاد نمیگذارند . اما شما رامی‌بینیم که ازهول « حلیم آزادی » توی دیك » می‌افتیدوبجای خودتان ، کودکانتان را آزاد میگذارید .
کودکان بی‌دست‌وپای ما آزادند ، بروند بگردند ، از این وآن کچلی وتراخم وهزاران درد بیدرمان دیگربگیرند ، بروندتوی خاکها مانندکرم‌خاکی بلولند ، برونددرمنجلاب هاشنای قورباغه را یادبگیرند

وبکسی چه، بالاخره بزرك خواهندشد .

تا بخت و طالع نصیب چه کسی باشد تاشانس چه بگوید !

خفه‌شدن‌در حوض‌خانه یا«له‌ولورده » شدن زیر چرخهای ماشین و . . . و . . . یا احیانا از بلاها جان بدر بـردن و راه بخرابات یافتن و از چاقوکشی و نوشابه نوشی شروع کردن وبتریاك وشیره خاتمه دادن..

کودکان ما تاکودکند ، آزادند وروزی‌که پابسن میگذارند و دم ازعقد و عروسی برمی‌آورند ، اسیرامیال وشهوات پدر و مادر خود خواهند بود .

ایکاش تنها پدر ومادر ، بلکه هزاران عمه وخاله وعمو و دائی و و«عمه‌غزی» و«خاله‌غزی» هریك‌در این مباحثه محلی از« اعراب» دارند.

پسرك می‌گوید که من «کاندیـدا »ی شمارا قبول ندارم ، من به همسری این دختر رضا نمیدهم .

این‌منم که میخواهم همسری‌کنم ، این منم که یك‌عمر باید باهمسرم همبالین باشم .

این «این» شما بدردمن‌نمیخورد . ولی گوش کسی‌بمنطق‌واستدلال او آشنا نیست .

بحرفهای این پسر تحصیل کـرده و درس خوانده گوش نمیدهند سهل است ، تحقیرش میکنند ، تکفیرش میکنند وبرپدرومادر «بمب‌اتم» لعنت میفرستند که چرا منفجرشد وچرا عصراتمی‌را بوجودآورد وچرا چشم وگوش بچه‌های‌چشم وگوش‌بسته را بازکرد ؟

ایخدا ! این‌بچه که تا بیست‌سالگی آزادآزاد بود ، ازامروزباید چشم‌وگوش بسته باشد وباید باچشم وگوش‌بسته ، قراری‌راکه باعمرش قرین است بپذیرد .

چشم بسته، گوش بسته، وگرنه بیحیا و بداخلاق و پررو و پرده پاره است.

باری، متدتربیت هم در خانواده‌های ما فاسد است و فساد این متد نمیگذارد که اصول تربیت مدرسه ها هم استوار بایستد. کودک شما دربیست وچهار ساعت یک شبانه‌روز، بیش از پنج شش ساعت درمدرسه بسر نمیبرد وحساب کنید که اگردراین پنج شش ساعت، سقراط وافلاطون هم آموزگار دبستان ما باشند، باهیجده ساعت تلقین وتربیت خانه شما نمیتوانند مبارزه کنند.

شما جلوی چشم کودکان نورسیده وحتی نارسیده خود، ازمشروب وقمار و «منهی» و «منکر» خودداری ندارید.

شما تنگ گوش این پرندگان معصوم، از زشت گفتن وزشت شنیدن ابا نمی کنید و حتی سیل رکیک ترین دشنامها را بجان نازنین وی سرازیر می‌سازید ونمیدانید که چکار میکنید

این بچه که درخانه خود جز بد ندیده جزبد نشنیده و از بچه های کوچه هم سوای بدو بیراه نیاموخته، اگر بتعلیمات آموزگار خود خندید، پس بگوئید بچه کسی بشنود؟

اینها چه میگویند، آنها چه میگویند؟ شش ساعت هدایت آموزگاران کجا وهیجده ساعت تلقین انحراف و انحطاط در خانه کجا؟

هنوز پای «تنبیه بدنی» از خانه‌های ما کوتاه نشده وهنوز دستهای قلم شده مادران جاهل بچوب و شلاق دراز میشود تا «اخلاق» بچه خود را اصلاح کنند.

ای نفرین بر آن اخلاق که جز با شلاق اصلاح نمیشود!

حتی پدرهای خیلی زیادی را هم دیده‌ایم که بروی فرزندان

خود چاقو کشیده بودند تا از بیراهه براهشان بازآورند.

در آن‌هنگام که زبان کودك شیرین و کودکانه است، بادست‌خود «لغوولوده» راکلمه بکلمه‌تودهانش می‌گذارید و البته این کودك‌شیرین زبان یواش یواش بزرك میشود و شیرین زبانی کودکانه خود را بصورت تلخ‌گوئیهای بزرگانه ادامیکند.

اینجاست که پدرومادر ازجا در میروند و بزمین و زمان ناسزا می‌گویند و گناه دست پروردهٔ خود را بگردن و زمین و زمان مـی‌اندازند.

ای دادوبیداد! فکرکنید، این کودك نخستین دبستان خود را بر دامن وآغوش شما گذرانیده وحرفهای خودرا چه شیرین وچه‌تلخ، از شما یادگرفته وآنچه امروز درومیکنید، کشت وکار دیروزشماست.

پس بخودتان لعنت بفرستید و از تلقین های لعنتی خود شرمنده باشید واز کارخود پشیمانی ببرید.



دیروز تنها بودم، تنهای تنها و درعالم تنهائـی، بخاطر شما غصه میخوردم. پیغمبر محبوب‌اسلام تنهائی را برمسلمانان‌تحریم کرده واساس تعالیم آسمانی خودرا بر شالوده تمدن و تعاون وعشق وآشنائی نهاده، ولی‌اگرعشق وآشنائی‌میوهٔ‌معقول ومطلوبی ببارنیاورد، اگرپیمان، سست وپیوندمانا درست باشد، اگردست ما نتواند نسل‌مارا پرورش کند، اگر بقدر گزندگان وخزندگان هم‌عرضه بچه‌داری‌را نداشته‌باشیم، آنوقت..

یك زند گی

روز گاری بود که «ناهید» شاعره‌خراسان بودولی امروز.؟نه:امروز این زن شاعرهٔ خراسان نیست .

شعرناهید از دهان ناهید مزه دیگری میداد . واین مزه وقتی با آوای تب کرده سه تارجاشنی میشد دیگر شعر نبود . شهد بود وشراب بود . بکام شما حلاوت وبه مغز شما حرارت میبخشید چه‌بگویم چکار میکرد .آیا آن کیفیت که آدم را ازهردوجهان بیرون میآورد گرانبهاتر ازهردوجهان نیست؟این ناهید با دهان گرم وپنجه گرمترخود به آدم کیفی میداد که آهسته آهسته ازهردوجهان بدرش میبرد وبآنجا می برد که هر دوجهان را به پشیزی نمیخرند.ناهید پیراهنی برنك‌پیراهن ناهیدآسمان میپوشید ودرفروغ سیمای بهشتی خود پیرامون خودرا بصفای بهشت‌در می‌آورد و آنوقت توی صندلی مخملی فرومیرفت وسه تـار کوچولویش راروی زا وی ازبلورسفیدترخودمیگذاشت وبعد اززمزمه کوتاهی‌خودبا ناله‌سه تارهم آهنك میشد ، ازعشق وجوانی خودیاد میکرد وغزل‌خودش را که کتیبه های غم انگیزی از عشق و جوانی وی بـود پرده پرده در برابر شما میگـذاشت و از برابر شما می‌گـذرانید . شاعره مشهد در «شاندیز» این‌غزل راکه یادگاری ازگذشته های فنا شده اش بود بآهنك ابوعطاآغازکرد :

بجان دوست که با جان من ستم کردند
مـرا بـدشمنی دوست متهم کـردنـد
نشسته شیر ز لب زهر ماتمم دادند
بشهد زندگی من شرنك غم کردند
شکسته بالم ودرموج خون نشسته دلم
خوشم که نام مرا طایر حرم کردند
ز من بگو که عذاب مرا زیـاده کنند
که هرچه با دل من کرده‌اند کم کردند

بازهم گفت :
الهی آن که بهم ریخت زندگـانی من
به پیریش برسد محنت جوانی من

بازهم گفت :
بگذارید که ساز دگری سـاز کنم
بگذارید دمی با دل خـود راز کنم
دل من ای‌دل‌من خون‌شوی وخاك شوی
بلکه از دست تو پر گیرم و پرواز کنم
دخترم کو که برای دل من ناز کند
پسرم کو که بدلخواه خودش ناز کنم
همدمی نیست که یکدم ببرش بنشینم
محرمی نیست که پیشش‌سخن آغاز کنم
لغت قلب ندانند چرا آه کشم
بچه جرأت اب خودازلب خودباز کنم

آواز ناهید در ابهام جنگل شاندیـز میلغزید.و سکوت وسیع و

عمیق جنگل را مممامنش به ولوله وهیاهو می‌انداخت آوای دل آویزش دردل مرطوب درخت های کهن سال می‌پیچید . برروی برگ های تر و تازه نهالها میلغزید و کم کم از ارتفاع فروغلطید و میرفت با غریو شاعرفریب رودخانه درمی آمیخت .

شما کجا بودید تا ببینید که جنگل شاندیز ازکران تـاکران در امواج ساز و آواز ناهید غرق شده است کجا بودید تا به غنای غم گوش بدهید ؟ . . .

گفتم خدایا از کجا این ناهید زمینی همان ناهید آسمانی نباشد.

ازکجاکه « زهره » در افسانه « منوچهر زهره » همین ناهید نبود ازکجا همین ناهید نبود که بصورت ربتا هـای ورت از آسمان به زمین هبوط نکرد .

شاید همین ناهید بود که از آسمان بزمین آمد و بدام دل افتاد و در دام دل بال وپرش را از دست داد و دیگر نتوانست بآسمانها بال و پر بگشاید .

«ملك» بود وفردوس برین جایش بود واکنون دراطلال این خراب آباد بسر میبرد .

دیگریادی از«سایه‌طوبی و دلجوئی حور ولب‌حوض» نمیکند زیرا هوای دلارامی دارد ولی ناهید گفت نه من ناهید آسمان وفرشته زمین نیستم من موجود بدبختی هستم که مثل توپ بازی بدم پای تقدیر افتاده‌ام .

دست تقدیر مرا ببازی گرفت و آنچه‌درحق بازیچه‌هم روا نمیدارند با جان‌من‌رواداشت .

شاعره‌خراسان گفت که درپانزده سالگی شوهر کردم و شوهرم در آنسال چهل‌سال داشت .

عهد چادر بود وعهد تسلیم در آن دوره که من شوهر کردم عروس و داماد جز در حجله عروسی روی همدیگر را نمیدیدند .
ماجرای دیدن و پسندیدن و خواستن و دوست داشتن همه یکجا در شب زفاف برگذار میشد .
بمن گفته بودند که بامرد دلبخواهی ازدواج خواهی کرد ولی شوهرم چهل ساله بود ودلخواه من نبود .
این مرد بیست و پنج سال از من بزرگتر بود .
معهذا شوهرم بود اگر خون میخورم بایـد در کنارش بخندم اگر میسوزم بایدبخاطرش بسازم .
من هم خون خوردم و خندیدم و سوختم و ساختم و این جریان نا مطلوب تا شش سال دیگر هم ادامه یافت ومن دراین هنگام زن بیست و یك ساله‌ای بودم که ما درشاهین وشهین بودم .
اسم پسرم شاهین بود واسم دخترم شهین بود فکر میکردم که دیگر کار من ازکار گذشته و آردها بیخته و الك آویخته شده است وزنـدگی خفه شده من تا آرامش مرك همچنان آرام وخفه وخفته خواهد ماند خدا را شکر که اگر درابتدای جوانی بالهای عشق واشتیاقم راکنده‌اند اکنون دوشهبال زیبنده و نیرومند دارم ومی توانم بدلخواه خود تاهمه جا اوج بگیرم .
مسلم است که دیگر هوسهای جوانـی در وجود من تعدیل یافته بود . دیگر جوانان مشهد آن شکوه رشیوائی چندسال پیش رادرچشم من نداشتند ومـن بشوهرهای خوشگل وخوش هیکل دختران فامیل نگاه حسرت نمی گذاشتم .
شاهین من یك پسر حسابی بود وراه میرفت حتی می توانست دست خواهرش شهین را بگیرد و با پای خود راهش ببرد .

گفتم شما دو جگر گوشهٔ من در این گوشه سرگرم باشید تامن جای مهمانان عزیزمان را آماده کنم .

به کوچولوها گفتم که خاله‌جان از تهران می آید خاله ودخترخاله وپسرخاله‌ام بمشهد خواهند آمدومن سالهاست که چشم براه سفرکردگان عزیزم دوخته امروز یارغائب‌را دیدار خواهم کرد وبی آنکه خودم بدانم چه‌خواهدشد مطلع این‌غزل جاویدرا ازسعدی شیراز برای‌بچه‌ها باآهنك لالائی زمزمه کردم :

دیدار یارغائب،دانی چه‌ذوق‌دارد؟ابری که‌در بیابان‌برتشنه‌ای ببارد .

ناگهان در کوچه صداداد وآن‌ابر رحمت که دربیابان برتشنگان می‌بارد برجان تشنه من باران رحمت فرو ریخت .

خاله آمد ودختر وپسرش‌هم آمدند ومن‌ده‌سال تمام بودکه رضارا ندیده بودم .

رضا چهارسال از من بزرگتر بود ودر آن روز که خاله‌ام بتهران رفت‌وپسرپانزده‌ساله‌اش راباخودش برد تاامروز چشمم به‌رضانیفتاده‌بود .

نگاه‌من‌رفت. دل‌من . این‌دل‌مرده وافسرده من‌تکان‌خوردوجنبید وجان‌گرفت . دل من‌هم بدنبال نگاه من پرکشید .

نمیدانم‌چه‌رنك‌ورو کردم که‌هم‌خاله‌وهم‌دخترخاله‌ام‌هردوخندیدند اما رضا نخندید .

مریم گفت که از برادرم نترس ناهیدجان نترس .

این غول بی‌شاخ‌ودم همان رضاکوجولوست که‌باهم «گرگم بهوا» میکردید .

مریم‌فکر کرد که‌من ترسیدم آن‌هم‌ازرضا ترسیدم‌ولی‌اینطورنبود .

البته‌ترسیده بودم امانه‌از رضابلکه از خودم وازدلم وحشت کرده

بودم اگرچه رضاهم برمن رحم نکرد وجان‌مرا بیرحمانه‌تر بخون‌و آتش کشید رضاهم باین آتش خانمانسوز دامن میزد شعله‌هائی کـه از چشم و دهان و گونه‌های پسرخاله بیست‌وپنج‌ساله‌ام به‌چشمم‌می‌افتاد ودردلم‌فرو میرفت آنچه باید ونباید بروز من آوردند .

اگر او لب بعشق واشتیاق نمیگشود اگر اوآه بلب واشك بمژه نمی‌آورد کار من به‌زاری امروز نمیکشید .

بنابود خون بخورم وبخندم بنابود بسوزم‌وبسازم . ولی این‌منم که پس از پنج‌سال دارم بنای آباد زندگانیم را ویران می‌سازم .

شوهردیدکه‌زن‌بسازش‌سر ناسازگاری گرفته‌و آسایش‌خودو آرامش خانه خود را بهم ریخته است .

شوهرم‌صبر کردوسکوت کردبالاخره‌دست‌ازصبروسکوتش برداشت ومرا بمحضر طلاق برد .

صیغه طلاق را دلپذیرتر ازآیات رحمت‌گوش دادم مگر نبود که فرمان‌آزادی من بود ؟

برای‌آخرین بـار پیشانی شاهین ودهـان شهین را بوسیدم وبجای هریادبودکه مادری بـه جگرگوشگانش اهدا می‌کند بیش از دوقطره اشك بدوجگرگوشه‌ام هدیه‌ندادم وبی‌درنك سربدنبال رضاگذاشتم واز مشهد بتهران‌آمدم . پس رضاکو ؟

دربدر بدنبال عشق‌گمشده‌ام میگردم واز این و آن سراغ رضا را میگیرم ، مادرش زنده نیست تاازپسرش بمن‌نشانی بدهد . خواهرش‌هم بامن وعشق من ردعوادارد .

فصل تابستان را در جهنم تهران به‌جستجوی رضا برگذار کردم و بعد از سه‌ماه گفته شدکه وی در اصفهان بسرمی‌برد .

چه بگویم که چه کشیدم و چه چشیدم تا بالاخره در یزد گیرش آوردم، اما افسوس که راه دور من و رنج بسیار من بیهوده ماندند .

رضای من از کار مـن رضا نیست . این پسر بداخلاق که بگریبان جانم چنگال انداخت و مرا از مشهد تا یزد بدنبالش کشانید حالا برای من اخم کرده است .

ایوای . کو آن شور و شر تو ؟ کو آن تب و تاب تو ، بگو آن قولها و قرارها چه شدند ، با آن قسم های غلیظ و شدید چه کرده ای ؟

باهم بتهران بازگشتیم ـ لعنت براین سفر که چه سفر تلخی بود . گفت که اگر از پستان خاله ام شیر نخورده بودی هرگز بهمراه تـو قدم نمی گذاشتم . من هم لج کردم و از لجم بادیگری پیوستم بلکه غیرت کند و دل شکسته مرا ماپیوند دوباره التیام بخشد ولی بمن اعتنا نکرد .

خودم را ملامت کردم . بجهنم کـه رفت میخواهم نه من و نــه او هیچکدام جان در کالبد و سر برپیکر نداشته باشیم .

بیشتر خودم را بزندگی نوینم چسبانیدم . علی رغم خودم باشوهر جدید که جوان هم بود بیشتر گرم گرفتم اما خدایا . بازهـم آرزوی رضا قلب مرا ترک نمی کند زندگی دوم من پس از دوسال دوام نکرد .

دوباره طلاق گرفتم و دوباره بجستجوی عشق و اشتیاقم سر به بیابان گذاشتم دیگر خبر ندارم چه شدم وچه کردم . پنج بار شوهر کردم و پنج بار طلاق گرفتم .

از مشهد بمن نوشتند که بیا. بیا که شهین در چنگال مرگ دست و پا میزند بیا و برای دم آخـر چشمان قشنگش را که براه تو دوخته دارد ببین و دست خود این چشمان نومید را ببند . »

[illegible] را غرق اشک کردم و رو بمشهد نیاوردم

توی روزنامهٔ اطلاعات فاجعه مرگ «شاهین» را که دم ارک زیر ماشین افتاده و با خاک وخون خمیر شده خواندم و فریاد کشیدم وازهوش رفتم اما دیگر رو نداشتم که نشانی ازمزارعزیزانم بگیرم.

امسال دهسال استکه ازمرگ عزیزان من می گذرد ومن ازز ندگانی خودم شرم دارم ای خدا چرا زنده ام.

دو قطره اشك بیاداین دو کودك بربناگوش مهتابی رنگش غلطید و به یاد این دوطفل از دست رفته این شعر را ازغزل خودتکرار کرد.

دخترم کو کــه برای دل مــن نازکند

پسرم کو که بدلخواه خودش نازکنم

شرمسار

خواهرش گفت که خواستگار «سیمین» رفت . رفت که رفت . رفت وحتی پشت سرش راهم نگاه نکرد .

وبعد خندید .

دلم بحال خواستگارسیمین سوخت . دیدم این طفل معصوم « نقش غلط» برآب زده ومیرفت که «گره برداعن مهتاب» به بندد وبیداست که کارش صورت پذیرنبود .

من سیمین را میشناسم . برادرش را هم میشناسم . شمشیر این خانواده ازابر آب میخورد . وصال سیمین حرف ساده‌ای نیست .

بیاد آن پیرزال شیدا افتادم که‌دردنیای شیدائی باچند کلافه ریسمان پابیازار مصر گذاشته بود تایوسف عزیزرا ازقافله کنعان بخرد .

البته مسخره‌اش نکردند ، ولی یوسف گرانبها را هم بقیمت ارزان نفروختند

پیش خود گفتند پسرك عاشق آشفته‌ای بود که گواهی جز « قلب حاك چاك» نداشت و در دستش هم از سندهای مالکیت وقباله‌های املاك بیش از همین سند پاره‌پاره نبود وبقول سعدی بایك چنین «بضاعت مزجاة» رخت به بازار سیمین فروشان نهاده بود . ولی حالا که دست ازپادرازتر آن بازار شلوغ را ترك گفت وبروایت این خاله قشنگ حتی پشت سرش راهم نگاه

نکرد ،

یعنی چه، چرا اینطور میکنند ، چرا تمنا میکنند ، چرا ندیده و نسنجیده به خواستگاری میروند ، چرا بی گدار بآب میزنند ، چرا گز نکرده پاره میکنند ، راستی که خودشان را دست میاندازند ولی «او» گفت که نه ، اینطور نیست

گفت که مامانم از کسی سند مالکیت و اوراق بها دار نخواسته تا خواستگر دخترش را سبك و سنگین کند وجاوی راهش سنك زرك بگذارد ،

بنا شده بود که این قرم وخویش احتمالی ما از نوع سند مالکیت و اوراق بهادارفقط دوتاسند معتبر بهمراه داشته باشد تاقبول شود ، همین دوتا سند ، سند صحت مزاج ازطبیب و سند علم واخلاق از دانشگاه .

این بود که آقاپسر ازدرخواست دردسردارخوددست کشید ورفت و دیگر برنگشت .

هرگز فکر نمیکردم که در دنیای مادی امروز یك خانواده «اریستوکرات» باین عمق واعتلا فکر کند ، بگوید که من داماد سالم و دانشمند میخواهم و بگوید که اگر گواهی پزشك ودیپلم دانشگاه دردست نداشته [illegible] دختر ما باشد . چه خوب بود که شما هم اینطور فکر میکردید چه خوب بود ، من چه میگویم ، بخدا سلامت تن و [illegible] جان برای داماد شدن از دانشمندی هم واجب‌تر است

دو قدم جلوتر بگذارید [illegible] اطبای تناسلی را از نزدیك تماشا کنید . تماشا کنید که در اطاق انتظار این سیستم محکمه‌ها ازچشم انتظاران بیمار چه محشری است

[illegible] عجیب همه شوهردار ، همه بچه دار ، همه بدون بیماری های

مسموم دچار، همه شرمنده و سرافکنده، انگار که خدای نخواسته خودشان این مرض را بوجود آورده‌اند.

اینطرف برویم و آن طرف برویم و همه طرف بگردیم بازهم می‌بینیم از ماست که بر ماست. بازهم گناه ماست که وبال سنگین خود را بگردن اجتماع ما می‌اندازد. ضعف تربیت، سوء اخلاق، حرص فراوان به مال و منال، شهوت بی‌انتها به مادیات. این عوامل بارواح فحشا و فجور دست بدست هم داده دوشیزگان پاکدامن را خانه نشین میسازد و جوانان تهی دست را بسوی منجلاب فسق و فجور سوق میدهد و روزافزون بیماریهای تناسلی را ترویج میکنند. شما چه خبر دارید که چه خبر است. چه میدانید که درزیر این پوستهای سپید و شفاف، در این رگهای مالامال از خون و حیات چه میکربهای خانمان برانداز جوش میخورند.

پول ندارد که دارد. کار ندارد که دارد، خوشگل و خوش هیکل نیست که هست. پس دیگر «اصول دین» پرسیدن معنی ندارد.

دختری پاك و معصوم را درحجله عروسی کنار یك چنین جوان رعنا می‌نشانید و دوروز دیگر عروس و داماد را دراطاق انتظار طبیب بانتظار نوبت می‌بینید، این معالجه‌ها که غالباً دیر و احیاناً بغلط صورت می‌گیرد بالاخره یادگار محنت انگیزی ازخود بیادگار خواهد گذاشت.

مثلا دختر شما آبستن نخواهد شد و یا دختر آبستن شما دوران حمل و وضع حمل و ماجرای زرگل و بند و بساط دیگر را دور از جانش دشوارتر از هر دشواری انجام خواهد داد و تازه میوه‌ای که ازیك چنین نهال درهم شکسته بوجود می‌آید میوهٔ شیرینی نخواهد بود.

ضامن میمین کمی سخت گرفت علاوه بر تصدیق طبیب تصدیق دانشکده را هم جلوی تو [illegible] مانند سد اسکندر بالا آورد ولی شما خیلی سخت نگیرید

از علم وهنر داماد بگذرید واسکناسهایش را برهرچه کتاب و کاغذ بیمصرف است ترجیح بدهید ، اما این .. این گواهی صفای خون وسلامت تن را نادیده مگیرید و مطمئن باشید که گنج قارون را نخواهد گرفت .

آن نان و پنیری که بر سفره یك خانواده تندرست گذاشته میشود هزار بار از کبك‌ها و بوقلمون‌های بیمارستانها لذت بخش تر است ، و آن خانه که در فروغ سلامت وسعادت نمیدرخشد بیمارخانه‌ای بیش نیست هرچه‌هم در امواج ثروت و مکنت غرق باشد ، باز هم از نعمت و نشاط بی بهره است .

سال گذشته ، این شهریور نه آن یکی شهریور که ششمین ماه سال هزاروسیصد و بیست وهفت بود ، من ومادرم در مشهد مقدس بسر بردیم و اکنونکه بیش از پانزده ماه از آن تاریخ می گذرد ، هنوز خاطرات هول آور آن‌ها را بخاطر دارم .

الهی چشمانتان روز بدرا نبیند که من هرچه در دورو بر حرم محترم رضوی دیده‌ام بد بود .

آن «عجائب مخلوقات» راکه شما درسالن های طبی ودرمجله های گوناگون دنیا می‌بینید همه را جاندار وزبان داردرآنجادیدم .

از کورها و کرها ، از گرهاوحصبه‌های غرق درمیکروب تراخم وچهره های بادکرده و ورم کرده گذشته ، محشر دیگری دردم « بست» از نزدیك تماشا کردم که مسلمان نشنود و کافر نبیند .

در کله‌ها ، چهاردست‌ها بزوهائی که بجای دست از پشت گردن در میان شانه ها روئیده شده بود . حدقه های وحشت انگیزی که مانند مدال درزیر گلو وتخت سینه میدرخشیدند بود . .

این نطفه‌های مسموم در خون آنها بند کرده نه که از میکرب

بیماریهای «زهروی» لبریز بود .

این «عجائب» محصول کارخانه‌ای است که آلوده بمفاسد نمی‌توانست مانند یك کارخانه سالم کار کند .

من چه میدانم ، کسی چه میداند که این عجائب و غرائب در شهر خود شهریاری نبوده‌اند . از کجا معلوم است که نسل آیندهٔ ما با یکچنین روش منحرف کشور را به صورت «دم ـ ت ـ شهد» در نیاورد .

شما که از داماد آینده خود بجای یکدنیا تشریفات و تعارفات این حیاتی را میخواهید ، با یك تیر چند وچندین نشان میگیرید .

جوانان شما بصحت وجود خود بیشتر می‌پردازند و از لذتهای مسموم جنسی بیشتر پرهیز میکنند

تیپ جوان بجسم وجان خود علاقمند میشود و بخاطر همین علاقه یعنی علاقه بسلامت و سعادت خـود از انحراف ولغزش احتراز میجوید . تیپ جوان از ترس اینکه آلوده دامن ها دامان پاکش را آلـوده نکنند زودتر بتشکیل خانواده می پردازد وزود تر سرو سامان میگیرد .

شرط صحت مزاج در ازدواج ، پسرانی راکه خون آلوده دارند بفکر دوا ودرمان می‌اندازد ورفته رفته این مفاسد از کشتزار زندگی ما بدر میآید .

دیگر در ایـن کشور مرد عقیم و زن دردمند نخواهید یـافت و دیگر خانمهای متشخص وشریفرا جلوی میز پزشك شرمسار وسرافکنده نخواهید دید .

با شما ، با شما دختر خانم عزیز کـه عروس میشوید و بـا شما آقا پسر عزیز که میخواهید سر وهمسر بگیرید ، با شما هم حرف دارم تا شما از طهارت خون و تقوای اخلاق خود مطمئن نباشید ، نمی‌توانید

همسری کنید . یعنی شرف شما ، وجدان شما ، دین شما و قانون اجتماع شما بشما اجازه نمیدهد که برقدرت حکومت خطرناك ترین میکرب های جهان بادست خود بیفزائید .

خون پاکی را بمیکرب ناپاکی آلوده ساختن و نسل معصومی را به بدبختی وشقاوت افکندن ومشتی کور و کچل و کج ومعوج پس انداختن، بااساس انسانیت جور درنمیآید .

انصاف ، مروت ، بشریت هیچکدام روا نمیدارندکه هوس شما موجود معصومی را از آن دنیا باین دنیا بیاورد و یك عمر آزگار بمرك تدریجی گرفتارش سازد .

به بینید . این دیگر کاردل وکارعشق نیست . اینکار زندگی شما و زندگانی فرزند شماست .

آرزومند وصال سیمین جوان بیماری بود وپیش بینی ودوراندیشی مادر سیمین جان دخترك نازنینی را از خطر بیماری بیمه کرد و شماهم که دختر دارید و بهکامیابی وکامرانی وی امیدوارید ، مادر سیمین باشید ، یعنی بجای سند مالکیت و قباله املاك یا علاوه براین برگهای بهادار ، سند صحت مزاج داماد را هم در ردیف « شرایط » بگذارید ، این حساب ، حساب مرك و زندگیست ، این حساب ، حساب عظیمی است .

سرسری وساده اش مشمارید . وگرنه ، ... آن وقت خودکرده را تدبیر نیست و ...

در موج خون

امسال که ده‌سال است از آن‌سال می گذرد وده‌بهار گل‌سرخ ویاس سپید بر سبزه‌های تربتش پرپر شده وده‌خزان اندوه وافسوس بر نام عزازده‌اش دامن کشیده من دارم چکارمی کنم .

شما از دختر زیبای امیر چه شنیده‌اید آیا این دختر زیبا رامی‌شناسید ؟ میدانید اسمش چیست . آیا شما هم او را دیده‌اید ؟ زحمت بسیار کشیدم تا بالاخره عکسش را پیدا کردم سایه ای از سیمای خیال انگیزش که بر گوشه این صفحه افتاده یك دریا پراز لطف ویك دنیا پراز حال را روی یك تکه کاغذ جاداده‌است .

آیا این خود اوست ؟

این همان دختر زیبای امیراست کـه گلگون کفن بخاك رفت و هـنوز از خاك مزارش لاله‌های بهاری خونین وداغدار سر برمیدارند ؟

آیا این همان عروس سپید پوش دودمان‌امیراست که تاده‌سال پیش « تازه تراز برك بهار » بود ؟

ازشیراز باصفهان برگشتیم و بعد ازچند لحظه اصفهان راهم ترك گفتیم .

بآن قهوه‌خانه نیمه ویران که بقم نزدیك‌تر وازاصفهان دورتراست پناه بردیم .

دراین قهوه خانه ازرادیوی « فادا » و« آندریا » خبری نبود . فقط یك دستگاه گرامافون ازنوع«کلمبیا» باچند تا صفحه کهنه وفرسوده‌خود راهگذرهای خسته وامانده راسر گرم میساخت . ما دونفربودیم پای میز شکسته‌ایکه برسفره‌اش جز چای تلخ وماست ترش خوردنی ونوشیدنی دیگری نداشت خواه و ناخواه نشستیم .گرامافون کوك بود شاگرد قهوه خانه هرچندی یك بارجلو میرفت وهم کوك وهم سوزن وهم صفحه هر سه را عوض میکرد این دفعه آمد و صفحه دیگری را بکار گذاشت ناگهان همه کس وهمه چیزرا ازیاد بردم ازیادم رفت که کجا بودم ودارم بکجا میروم .

فشارفنر صفحه رامثل فرفره بگردش انداخت شیون گریه آلودزنی از پیچ و خم‌های این صفحه فرسوده درفضای قهوه‌خانه پیچید این زن مثل روح انگیزفریاد میکشید :

« دخترزیبای امیر. تازه‌تراست زبرك بهار. همچوعروسی دلپذیر. جلوه کرد در گلزار . » مگرتوای دخترزیبا همان دخترزیبای امیر نیستی که تا ده سال پیش تازه‌ترازبرك بهار بودی ، بامن حرف بزن جه‌شد که ده سال است از تهران وازبهار تهران قهر کرده‌ای درآنجا که تو بسرمیبری ای گل همیشه بهار آیاچه کس طلسم گذاشته که برای همیشه ازیاد تهران وبهار تهران بدرت برده‌است ؟

با این عکس آهسته صحبت میکنم ، چشمان سیاه وموی مشکین ونگاه مشتاق‌دارد پیداست که جوانمرك درغوغای جوانی‌یك دخترهجده ساله مفتون زندگی و مجذوب دنیا بوده است . دلش میخواست باز هم تهران و بهار تهران را ببیند باز هم شبهای شمیران را درامواج جمال و

جاذبه خود غرق کند بپوشد وبنوشد وازلطف زندگانی وطوفان جوانی وغم عشق لذت ببرد . چرا شیك نپوشد ؟ چرا شیرین ننوشد ؟ چرا این لب و دهان فریبا شاعـرانه تبسم نکند چرا با غش غش مستانه نخندد ؟ مگر از پریرویان دیگر چه کم دارد ؟ آیا چه کم داشته که ناکام مانده و آیا چه آزاری دیده که آرزوهای خود را بخاك برده است ، هنوز حلقه سبزنگی از زلفهای فراوان این دختر برپیشانی روشنش میلغزد من این حلقه جادوگر را دراین عکس می‌بینم وخیال میکنم . این عکس نیست این مرده نیست این دختر زنـده همان دختر زیبای امیر است و هنوز نمرده و همچنان شیفته و آشفته بـه دنیای قشنك شما محو تماشا مانده است هنوزچشمانش زنده‌است وهنوزباکیفیتی زندگی بخش میدرخشد ای ورق تاریخ به عقب برگرد . ای دهسال شب وروز وآفتاب وماهتاب محو شوید ، ای جوانی تو هم بیا تابتوانیم درابهام سایه‌های گذشته دختر زیبای‌امیر را زنده ببینیم . زنده‌ای که می گوید و میخندد و زنده‌ای که مثل پروانه های باغ بال‌ببال نسیم البرزمیدهد و لطیف‌تروسبك‌تراز نفس صبح بر گلها و سبزه ها می‌غلطد ولی‌ازمن بپرسیدآیا این تمناکودکانه نیست ؟ مگر گذشته‌ها باز خواهند گشت ؟

وی زیباترین و رعناترین نهال خاندان امیر بـود از بـرادرهایش بزرگتر وازخواهرهایش قشنگتربود چشمش در این دنیا بروی مدرسه گشوده شد ولی جـانش درآن دنیا از ملکوت اعلای الهـی درس عشق میگرفت این دختر نبود این فروغی آسمانی‌بودکه بشکل بشر درآمده و پیراهن دخترانه ببرکـرده و رو پوش اورمکی پوشیده بود بمدرسه میرفت ، کدام مدرسه ؟ نمیدانم ولی درآن دبیرستان که درس میخواند

از برنامه ، بازهم از برنامه درهم و برهم فرهنك درس عشق می گرفت .
آن مکتب مکتب حقایق بود و در آن مکتب ادیب عشق درس محبت میداد من استادش را میشناختم ، دختر زیبای امیر را هم در خانه و هم در مدرسه بدجور تربیت کرده بودند ، بد و خیلی هم بد بارش آورده بودند ، گوش بدهید تا این بد را برای شما ترجمه کنم .
شرایط زمان ومکان در تربیت نسل ملاك وجودیست ، یعنی خانواده که نسل خود را بفراخور محیط بار نمی آورد ، ملاك وجودی تربیت را درهم می شکند .
در این دنیا دنیای خودمانرا می گویم در دنیای خودمان که سلطه وسیطرهٔ مادیات برهمه چیزمستبدانه حکومت دارددرس معنی درس خوبی نیست .
آئینه را بشهر کوران نبرید و در آنجا که بوئی از صفا و حقیقت نبرده اند سخن ازصفا وحقیقت نگوئید .
من شش سال آزگارفریاد کشیدم که دانش آموزان مابدرس زندگی احتیاج دارند واین برنامهٔ لوس ولوده فرهنك تابچههای مادرس زندگی نیاموزد جرفتنه وجز فساد حاصلی نخواهد داشت کسی بفریاد من گوش نداد ومن هم خاموش ماندم اما امروز که دارم پیش شمابازازروش پرورش نسل کنونی شکوه می کنم ناچارم نام برنامه را بمیان بیاورم .
درس عشق درس مقدسی است و آن ادیب عشق هم که مدرسه دخترانه را بصورت مکتب حقایق در آورده بود و برای دختران جوان زمزمه محبت میکرد کار خوبی می کرد ولی ایکاش آن مدرسه را در دنیای دیگری می گشودند ویادراجتماع ماهم بساط حقایق میگشودند .
با یك اجتماع جهنمی مدرسه‌های بهشتی جوردرنمی آید .

به دختر زیبای امیر گفته شد که مهربان باش . باو گفتند عشق را با عفت وعفت را با مناعت ومناعت را با مهربانی وزندگی را با راستی و درستی بیامیز .

باو گفتند تا پاك نبینی پاك نخواهی بود گفتند تا دوست نداشته باشی دوستت نخواهند داشت و گفتند تا باور نکنی از تو باور نخواهند کرد .

چشمان قشنگ این دختر در تماشای کوتاهی که از این دنیا کرده بود خانه خودش را درسایه بالهای مادری فرشته منش ومریم طلعت دیده بود ودرمدرسه هم هرچه میشنید حرف عفاف و تقوی بود .

هنوز هم درس میخواند . مثل اینکه یك سال دیگر هم از عمر تحصیلات متوسطهاش مانده بود که سر و کارش به (حادثه) افتاد .

امیر گفت که دخترم باید هنرمند باشد و من در میان هنرهای زیبا برای این دختر زیبا موسیقی را پسندیدهام . مادرش هم این فکر و هم این پسند هردو را پسندید . فردای آنشب یك ویولونیست جوان بخانه امیر راه یافت .

ویولونیست جوان ازاین دربآن خانه راه کرده و فصل بهار هم از در دیگر ، این دو جان آشفته را بآغوش گرفت . دختر امیر در فصل بهار از معلم جوان درس موسیقی می آموخت . درگوشه های دورافتادهٔ این باغ وسیع، درپشت دیوارهای کوتاهی ازصنوبر های سبز و ششماد های شاداب پای بید ولب جوی ویولن زمزمه میکرد .

ارتعاش این سیمها که موج میانداز ددامن مهتاب وسطح آرام آب وتار وپود قلب و رگ و ریشه وجود را بیرحمانه میلرزانید قلب ها خود بخود فشرده میشدند ، اشکهای بی سبب و بی جهت بنرگس مژگان میلغزیدند

درسینه‌این دوموجود آتش گرفته دوشعله سوزان زبانه میزد. این‌شعله‌ها به مغز میرسیدند ومغزها داغ میشدند .

این‌جابود که طپش دلهای تب کرده درمیان استخوانهای سینه صدا میداد صدامیداد با اینکه ویولن ضجه میزد وزار میزد بازهم صدای تب وتاب این دو دل آرزومند را میتوانستید بشنوید .

ویولن درس موسیقی نمیداد بلکه صحبت ازعشق ومحبت میکرد.

ویولن دهان گشوده و زبان کشیده بود . ویولن میگفت مگر من از نی‌های نیستان چه کم دارم .

مولوی در کتاب مثنوی از شکایت نی حکایت میکند .

شکایت نی ، شکایت از جدائی ، شکایت از فراق ، شکایت از روزی که نمی‌شود همدیگر را دید .

شکایت از آن دم که درس دختر بپایان میرسد و شال انگشتری خواستگاری بمیان می‌آید و دوران « زندگانی » آغاز می‌شود . ویولن می‌گفت که چه باید کرد . آیا سحر موسیقی ، افسون هنر ، قدرت شعر و خیال هنوز بآنجا نرسیده که بتواند اصول مادیات و بنای حیات مادی را درهم بشکند ای خدا. هنوز نوبت بیچارگی ما بسر نیامده است ؟ آیا نمی آید آن روزی که ما بی منت می فروش و بی خماری ، مست باشیم با حقیقت معیشت را نمی‌توان شد و بر احلام آسمانی بشر بزانو درآورد ؟

نازنین از ویولون خیلی حرف شنید این حرفها راگوش کرد وبعد که خودش چهره مهتاب خورده‌اش را بر دامن این زبان بستهٔ رازدار گذاشت گفت از قول من بگو که من دست و پا شکسته و بیچاره نیستم من خشونت حیات را در برابر عشق خود خرد خواهم کرد ویولن ، ای محرم اسرار من باو بگو که نترس . نترس عزیزم . ازغم فراق من

گله نکن . من بفراق اجازه نمیدهم که دست بدامن تودرازکند.

فراق را به فراق تو مبتلا سازم

چنانکه دودبرآید زدودمان فراق

ویولن‌من باوبگوکه دخترامیرعزیزدل امیراست من جگرگوشه پدروناز پرورده مادرم این‌محال است که روی حرف من حرف بیاورند .

محال‌است به آرزوی‌من فرمان بدهند‌من آزادم ترا ازخداخواستم و ترا ازخداگرفتم بکسی چه ؟ من با فقردوست‌داشتنی‌تو خواهم‌ساخت من توفقیرهنرمندرا تا ابد تا قیامت دوست خواهم داشت . من قلب ترا برهرچه تاج مطلل وتخت مرصع است، خواهم‌برگزید. نترس،ای ویولن من ازقول‌من باوبگوکه نترس .

ویولن بدکرد . ویولن این رازرا هم باوگفت وهم‌بامیربروزداد . امیرهم ازز‌بان‌ویولن‌حرفها شنید .

امیردید که دخترزیبایش چنان پر گرفته که دارد باامواج موسیقی پروازمیکند دختره دارد میرود لب بپند ونصیحت گشود . ازنام خانواده ونشان خود سخن گفت ، ثروت ومکنت قوم خویش را برخش کشیده‌از مفاخرگذشتگان تعریف کرد .

اتومبیل شوهرمهری وقصرمجلل نامزد مهین‌را بسوی نشان داد و بعدآن پسرهٔ بی سروپا راکه جزچند قطره‌اشك آهی دربساط نداشت ، آن پسره را هم باو‌نشان داد و دست‌آخر تأکیدکردکه دیگربا ویولن نجوی نکند ، بویولن بیغام ندهد . ازویولن حرف نشنود اما افسوس که کارازکارگذشته بود .

پند و نصیحت و وعظ واندرز وحتی توبیخ وحتی تهدیدهم‌سودی نبخشید .

درس موسیقی تعطیل شد وانگار که بساط عیش وزندگانی این دختر راهم برچیده‌اند.

بالاخره طاقتش طاق شد و باو نوشت که بیا. اگر فراموشم نکرده‌ای بیا تا باتو باموسیقی و باسبزه وصفا و بابهار وطبیعت وداع کنم. ساعت شش بعد ازظهر که هنوز آفتاب خردادماه دامن زرتارش را بخون نکشیده بود امیر ازدرباغ نوای ویولن را شنید. نعره ای کشید وانگشت روی ماشه هفت تیر گذاشت، دخترك به هنر آموزجوانش مهلت نداد که تکان بخورد جلو رفت وسینه سپر کرد.

بابا مرا بزن. بابا مرا بکش. بدین ترتیب دختر زیبای امیر درموج خون غرق شد.

مادر ها

« . . لیلا ، لیلا ! الهی مادر تو بمیرد . ای دختر بـالا بلند،الهی مادر تو بمیرد . »

«تو که چشمان سیاه داری ، الهی مادرتوبمیرد .»

« سینه وپستان تو دل مرا خون کرده ، الهی مـادرتو بمیرد .»

« سه تا « شلیطه » را پشت هم پوشیده ای . الهی مادر توبمیرد .»

« دامن «شلیطه» های‌تو موج می‌اندازند . الهی مادرتوبمیرد. »

« لیلا ، لیلا . . الهی مادر توبمیرد . ای دختر بالا بلند، الهی‌مادر تو بمیرد .»

من که این تصنیف ولایت خودمان را ازدهان یك نفر«ولایتی» می شنیدم ، بمادر بینوای «لیلا» فکرمیکردم باور کنیدبخاطرمادرلیلاغصه‌ام گرفته بود

خدایا چرا این زن بیچاره بمیرد ؟ مگر چه کرده ؟ چه گناهـی کرده که در عرض وطول یك تصنیف ، دست‌کم شش هفت مرتبه‌محکوم بمرك شده است ؟

بقول فرخی سیستانی « ایـن عشق نیست جانـا ، جنـگ است و کارزار . »

این دیـگرچه جورمهرو محبت است که عاشق‌بنشیند وتا دلش‌می

خواهد ، بدنبال مادرمعشوق نفرین و ناله بفرستد !

تماشا کنید: « لیلا غنچه‌زیبائیست که‌در آغوش مادر نازیبائی شکفته شده لیلا میوه مبارکیست که درخت نا مبارکی ببارش آورده و بالاخره لیلا دختر بسیار بسیار بسیار دلبخواه و عزیزیست که بردامن مادری بسیار بسیار منفور ومنحوس پرورش یافته است . ببینید ، این حکایت شنیدنی نیست ؟ آیا یك مادر نا پاك ، با چه معجزه میتواند شیر پاك بحلق دخترش بریزد تا لعبتی مانند لیلا بپروراند و شما راشیدای دست پرورده‌خود سازد؟

پس شما که لیلارا دوست میدارید، مادر لیلارا بمرك محکوم نکنید بلکه بروید دست «لیلاپرور» اورا ببوسید.

داشتم درعالم تنهائی باولایت خودم دعوا میکردم که چرا تصنیف های پراز بدوبیراه بدست و دهن مردم میدهد وخواستم ازتصنیف های شما تعریف کنم ولی افسوس که دیدم درولایت شما مادر معشوق محکوم باعدام است. نگاه کنید، آنجا که میگوئید :

« الهی مادریرت بمیرد» گشتم وگشتم وبازهم گردش کردم . ازسر زمین بدختردلبسته واز مادردختر گریزان ایران ، به اروپا ، به امریکا ، به آنجا هاکه درفروغ علم وتمدن مانند آفتاب میدرخشد پر کشیدم وچه دردسرتان بدهم که همه جا « آسمان» بهمین رنك بود وحتی دیدم که عاشق های فرنگی بیش از شما بخون مادرمعشوق تشنه‌اند . همه «لیلا» را دوست میدارند ؛ ولی هیچکس چشم بینائی که بتواند مادر لیلا را ببیند ندارد .

گرفتم با ولایت خودم جنگیدم . با تهران شما جنگیدم ، باایران عزیزمان هم جنگ کردم. آخر چه کسی میتواند با دنیا جنگ کند ؟ این دنیاست که دلش ازدست مادرمعشوق - بی‌پرده‌تر بگویم ازدست مادر

زن غرق خونست . ازشوخی گذشته میخواهم بشما بگویم که حرف من جدیست. صددرصدهم جدیست باورنمیکنید؟ آیا باورنمی کنید که عشق ها و آشنائیها دراجتماع ما هفتادوپنج درصد، گسیخته شدهٔ دست مادران جاهل اجتماع ماست ؟

حدیث خصومت داماد و مادرزن آنچنان دامنه دار وحادثه انگیز است که می آیدجای هرحدیث وحکایت دیگررا هم بگیرد حتی حکایتها و شکایتهای عروس و مادر شوهر ، حتی و حتی بجای جنگ گرم و سرد نظامی و سیاسی دنیا هم به نشیند . شمارابخدا می بینید که چه هنگامه- ای است !

من خوشبختانه ـ یا بدبختانه ـ نه درس قضاوت خوانده‌ام و نه بر « مسند قضا » نشسته ام تا دراین مرافعه ، قدرت « حل وعقد » داشته باشم اما از آنچه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده ایم استنباط کرده ام که مادران دختر دار خیلی زیاد مادر سیاستمداری نیستند سهل است،خیلی زیادهم باشتباه وانحراف میروند .

گوش کنید . تا اوقاتتان تلخ نشده ، باید بگویم که مقاله پرسرو صدای«سلام برمادرزن» رامن نوشته‌ام وبایدبگویم که بکیفراین ناپرهیزی تا دلتان بخواهدازدوست و آشنا وناشناس وبیگانه دشنام وناسزاهم تحویل گرفته‌ام ومعهذا ازعقیده خودم بشأن وشخصیت محترم هرزنی که مادرزنست برنگشته‌ام .

پس نگوئید که معنی این «تلون» و«تنوع» چیست وبامن راه بیائید تابه ببنیم راه کدام وبیراهه کدام است .

مادر زن شما مادر شماست ، حتی از مادر شما هم بشما مهربانتر است ، زیرا میوه عمر عزیز خود را از ریشه جـانش کنده و روی سفره

شما میگذارد .

موجودی را نه ماه و نه روز درزیرقلب خود پرورش میدهد و از خون جگر خود جرعه جرعـه بکامش میریزد و دوسال تمام شیره جان او شیرپستانیست که باید خوراك شبانه روزی این دختر بـاشد و بعد به کودکستانش میفرستد وبعد بدبستان وبعد بـدبیرستان وبعد ، یعنی در انتهای نوزده سال ، بیست‌سال امید وانتظار، این نهال برومند رادرکنار شما می نشاند وخانه خوشبختی شما را با یك‌چنین پرتودل افروزروشن میسازد مادرزن شما فرشتهٔ رحمت است که‌دختر خود را بصورت‌فریبنده‌ترین و فرخنده ترین بالهای خود بروی شما میگشاید و عروسی راکه با دست خودآذین بسته و از خصلت ها وصفتهای ملکوتی گرانبها ترین جهیز را برایش تهیه دیده بحجله کامیابی شما میفرستد.

مادرزن شمابانوی‌نجیب ومتشخص وروشنفکریست که‌میان«دختر فروختن» و«دختربشوهردادن» تفاوت‌میگذارد ومیداند که دخترش‌سیب زمینی نیست تا در بازار«بیع» و«شری» بخاطرش چانه بزنند وپوسیدگیها را پنهان‌کنند وروی رنك وروغن ها دستمال بکشد و زرنگی و تردستی بکار ببرد و در برابر یك‌کالای نا مطلوب قیمت گـزاف تر از مطلوب به چنك بیاورد .

ببینید : اگر«مادرلیلا» یك چنین موجود ایده آلی بود . آیاهوز محکوم بمرك بود ؛ ولی راستش اینست که قضیه ازاینقرار نیست ومادر زنها دریك اکثریت نزدیك بتمام ؛ مادرخوبی نیستند.

خداوندا ! چه میدانم . البته مادرخوبی هستند ، ولی چون بندانی خوبی میکنند وچندان با مفهوم ومصداق «خوبی» آشنائی ندارند، خواه و ناخواه «بدی» ببارمیآورند وتقریباً دست «دشمن دانا» را ازپشت‌میبندند

ین خانم درهوس تامین سعادت دخترش چنان گیج وویج است که نمیداند چکار کند .

نمیداند به نعل ، به میخ ، بکدامیك بزند و تا میرود بخود بجنبد تیشه برریشهٔ سعادت دختر خود فرود می آورد وطفل بیگناهی را ببدبختی میاندازد .

مادرانی که بدخترهای خود درس خودسری ولجاجت و«من آنم» و«من چنانم» می آموزند ، اشتباه میکنند وکیفر این اشتباه هم ظالمانه بعهده آن دختر مظلوم می افتد واوست که باید کام ناگرفته کابین بگیرد و از خانهٔ شوهر دوباره بخانه پدر برگردد خانهائیکه بدوشیزگان دم بخت خود در مکتب آزادی خویش ، درس آزادی میدهند ، نه تنها مادر زن خوبی نیستند ، بلکه مادر بدی هستند ودوشیزگان جوان باید آنچنان که از خونخوارترین دشمنان خود احترازمیکنند، ازیکچنین «مار» که بناحق نام«مادر» گرفته بگریزند .

خانمهای دختردار باید بیش ازآنچه احساسات دارند ،عقل داشته باشند تا خودسرانه ازراه بچاه نیفتند ، وهرچه ازمحیط فرهنك ومعارف بدور باشند ، باید این حقیقت رابدانند که خواستگار دخترشان خواستار زندگیست .

بنابراین اگردخترخودرا موجودی «نازنازی» وبی دست وپانشان بدهند ، ندانسته آبرویش را برده اند وعوض تحسین تقبیحش کرده‌اند. ای‌عجب ـ ازآن بالاتا پائین ـ درهرخانه ای رابزنید خانم بزرگها اصرار میورزند که خانم کوچولوها را نازپرور و مجسمه منس و عاطل وباطل جلوه بدهند ، تا شیرین تر، عزیزتر خرجش کنند ودن نمیدانم برای کار خانه داری چه کسی را زیرسر گذاشته اند ونمیدانم دخترخودرا بحساب

چه وظیفه ای بشوهر میفرستند.

داماد شما می‌بیند که مادرزن اودر کمین آرامش و آسایش خانوادهٔ وی کمان گشاده و می‌بیند که شما شرف وشخصیت ویرا بهدف گرفته‌اید . ناچاراز شمامیرنجد .

داماد شما دشمن شما نیست وشما هم بااو دشمنی ندارید ، بلکه در ابراز مهر و مرحمت نسبت بدخترتان اشتباه می کنید و این اشتباه مهر آمیز . دعوا و مرافعه برپا میسازد .

این روش . روش دوستی نیست . دشمنی هم نیست .

من نمیدانم که چیست ، ولی هر چه هست روش پسندیده‌ای نیست .

دختر عصر ماشین ، زن قرون وسطی نیست که بنرخ کالای بازار فروخته شود و در حرمسرای شوهرش مانند « مربای آلو » بیصدا و حرکت بنشیند . بلکه این دختر همسر و همفکر و همکار شوهرخویش است .

زن گرفتن در لغت مرد امروز برادر گرفتن ، خواهر گرفتن ، یار و یاور گرفتن و بال وبازو آراء تن و بنیه سعادت خانوادگی را با تعاون زناشوئی و مساعی مشترك تقویت کردن است و شما که میخواهید دست همسری بدست همسر خود بگذارید ، باید پیش از همه چیز شخصیت اجتماعی و ارزش حیاتی خود را آزمایش کنید . شما به پندها واندرزهای مادر عزیزتان گوش بدهید و این پندها و اندرزها را هم بکار ببندید . اما فراموش نکنید که یك هفتزدرنیم قرن پیش پرورش یافته بامغزجوان شما نجوی میکند . شما حرفهای او را باهرازیز زندگی امروزبسنجید . آیا حرف اینکه : نج کن ، قهر کن . پرخاش کن . کاسه کوزه را سر او

بشکن » آیا خوب حرفیست ؟ شاید حرف خوبی باشد ، ولی اگر کار
این « حرف » بمحضرطلاق کشید ، آنوقت چطور ؟ آیا بازهم ...؟

این شما هستید که دور ازشوهر وخانه وفرزند ، باید تك و تنها
بسر ببرید ؟ آری ، تنها ... هیچ تنهائی وحشت انگیزتر ازآن نیست
که آدم درمیان مردم بسرنبرد وبازهم تنها باشد .

میترسم درآنروز ، شما دختر مادر پرست که شوهرتان را در راه
اغوای جاهلانه مادر خود فدا کردهاید ، دیگرمادرتان‌را دوست نداشته
باشید .

میترسم شما هم بآهنك‌شوهرخانه خراب خود ، مادر«لیلا» را بباد
ناسزا بگیرید .

گوش بدهید : هم‌ولایتی من‌هنوز زمزمه میکند : « لیلا!لیلاالهی
مادر تو بمیرد . ای دختر...

قصهٔ زندگی

لبی به سیگار زد و گفت . خسته شدم . و بعد با خشم وخشونت فریادزد : آخراین چه‌حسابیست که آدم ازهرچه بیشتر دوستش دارد بیشتر رنج میبرد . من رنج میبرم . رنج میبرم ، عزیزترین ومحبوب‌ترین کسان من نسبت‌بمن ازهرکسی دراین‌دنیادل‌آزارترند،ای‌خدااین‌چه‌حسابیست؟

بهرام گفت من نمیدانم این گریبان را پیش کدام دل غمخواری تا بدامن چاك کنم که رنج من پایان ندارد وغم من بـه آخر نمیرسد زیرا تازنده‌ام دوست دارم و تا دوست دارم ازچشم دوستانم دشمنی می‌بینم . هرکدام دوست‌تر ، دشمن‌تر . .

نمیدانم‌این دوستی‌است که دشمنی‌میاوردیادشمنی است که‌دوستی انگیز است . گوش کن . آیااین سیگارپراز نیکوتین است که‌چون‌مسموم است لذت‌می‌بخشد یالذت کام من توتون‌های سیگارراسموم کرده‌است .

مثلا اگر لذت‌بخش نبود ، مسموم نبود ؟ چه خوب بود که مستی شبانه دردسرخمار نداشت وعرق کشمش آتش بقلب‌وکبدما نمیزد وعشق زن دود از دودمان ما درنمیآورد . آخ چه‌خوب بود که‌مایه لذت ما بلای جان ما نبود .

ای‌خدای من ، چرا بهشت مارا در نفرت‌ها ونکبت‌هاپنهان کردی. چرا حلاوت ولطافت لذت‌های بسیار مارا باجهنم عذاب درآمیختی ؟

آیا بیادداری که جمعه‌های ما درعهد دبستان‌چه‌دلکش وچه‌دلخواه

بود . جمعه بود وتوی گل وخاك باگل وخاك بازی میکردیم وچنان در بازیهای کودکانه‌خودغرق‌می‌شدیم که بخواب وخوراك ورخت ولباس‌خود فکر نمی کردیم .

حتی خودمان راهـم ازیاد میبردیم اما شنبه‌ها . . . ای لعنت بر آن شنبه‌هاکه راه راه مدرسه بود وحرف حرف درس بود . باور میکنی که پس از بیست‌سال هنوزهم از ترس صبح شنبه برخودم می‌لرزم .

می گویند که بازی شیرین ودلنشین بداست ودرس دردسرآور و خسته‌کننده خوب است . ای‌سعادت‌لعنتی ، آخر چه‌آزاری داری که باید حتماً درآغوش رنج وغم بنشینی وما بدبخت‌ها را بهوای خود در رنج و غم بگذاری .

بخدا بازندگی قهرم . قهرقهر تاقیامت مگر این زندگی نیست که مقدمه‌مرك‌ماست مگردرفلسفه‌خلقت‌ماجزشقاوت‌ومحنت‌رمزدیگریست؟

رنج بردن ومحنت کشیدن ودر میان رنـج ومحنت دم‌فروبستن و چشم‌بهم گذاشتن پیکرخسته ماجزدرآغوش خاك خواب آرامی نخواهد کرد ، پس لطف زندگانی ماکو ؟



بهمن من بیمار است . مادرش گریه می کند وخودش مینالد،برای دهمین‌بـار رل اتومبیل را بسمت خیابان اسلامبول برگـردانیدم چکنم میترسم در داروخانه‌های خیابان لاله دوای مطمئنی بچنك نیاورم .

هنوز بوقها را خفه نکرده بودند . شهر وسیع تهران از غریوبوق اتومبیل‌هالبریز بود . کامیونها نعره‌میزدند ؛ اتوبوسها مالامال از زن‌ومرد براسفالت باران‌خورده خیابان میلغزیدند .

برپائیز تهران لعنت که بهار دنیا را دربرابر رنك‌ورؤیای خود گیج

میکنند ، مردم همه دست وهخور وهمه گیج وویج ومن‌هم در دریای‌غم واندوه خود دست‌وپا میزنم . من از غم خود مستم .

به بهمن فکر میکنم ودست‌وپا میکنم که جان این کودك سه‌ساله راازچنگ‌مرگ دربیاورم بهمن . حتماً باید این‌بهمن کوچولو ازچنگ مرك جان بدر بیاورد . باید بزرك شود ، باید جوان زیبا ورعنا ودلارائی ازآب دربیاید وبرود وزن بگیرد وپسری بوجود بیاورد که اسمش را بهرام بگذارد یعنی اسم پدرش را باوببخشد وبقیمت جان خود ازجانش حمایت کند تا اوهم بهمن دیگری به‌راه بیندازد . هی بهمن بعد از بهرام وهی بهرام بعد ازبهمن ... ومسلم است که این بهمن‌ها وبهرام‌ها جزرنج وعذاب در ایندنیا بهره‌ای نخواهند داشت ، بهرام‌ها وبهمن‌های ایندنیا درختهائی‌هستند که برای آتش بخاری آب میخورند وماگوسفندانی‌هستیم که بخاطر روزقربانی علف میچریم ، عفریت جنگ چنگ ودندان تیز میکند ، دریای‌بزرك درطوفان‌مرك میلرزد جوانان‌چین وامریکادرمیدان کره بجان‌هم افتاده‌اند .

دریای زرد از خون شهیدان معرکه موجهای سرخ میاندازد ومن دارم از دواخانه آلمانی برای بهمن سه‌ساله دوامیخرم تاجانش را بخرم ، تاریه‌های لطیف بهمن را ازدست «ذات‌الریه» دربیاورم . راستی این‌بازی دائم بی‌تماشا نیست .

این‌دواخانه همیشه شلوغ است حالاهم‌مثل همیشه بکسی فرصت نمیدهند که دستی بدامن دکتر درازکند .

دوران کودکی خودم بیادم آمد . خیلی مردم بچه ی مفلوك بوده‌ام اما مادرم زن زرنگی بود .

مادرم هرگز درمورد کودکی بچه‌ها ... درس جبر و هندسه ...

و کتاب فیزیك وشیمی‌هم نخوانده بود اما باحساب خانه‌داری و بچه‌داری آشنا بود . مادرم من مفلوك ومنحوس‌را خودش دوا ودرمان میکرد و خودش از طبیب ودوافروش بهتر بدرد من ودوای من میرسید

«لی‌لی» همسر منهم دختر خوبیست . مهربان ووفادار و نجیب و درسهای مدرسه‌اش راهم‌بیش‌و کم بیاد دارد اما ازکتاب زندگی حتی‌یك کلمه‌هم نخوانده است زیرا بابرنامه‌ای پرورش یافته که از درس زندگی نشانی نداشت .

«لی‌لی»هم‌دختری از دختران‌مدرسه‌تهران ومیوه‌ای از نهال‌فرهنك ایران است . بالاخره دکتر داروساز گفت که‌تایك‌ساعت دیگر نسخهٔشما آماده‌خواهدبود، یکساعت‌وبالبخند پوزش آمیزی ازمن‌معذرت‌خواست .

دیدم‌که فضای آزاد کنتی‌نانتال بخاطر ایـن «یکساعت» از همه‌جا مناسب‌تر است .

کنتی‌نانتال مثل همه‌وقت نجیب و آرام بود . گیلاس «کافه گلاسه» توی مشت‌من ومغز من درمشت غمهای زندگی غشرده می‌شدند . ناگهان در پهلوی دستم کتابی از گوشه‌میز بروی زمین افتاد وتوی گوش چپم‌صدا داد . آهسته‌بسمت چپ پیچیدم رخم‌شدم و کتاب را ازروی زمین‌برداشتم من باید احترام‌کنم واین کتاب را بزن جوانی کـه سیمای زیبایش را در لای دودست ظریفش پنهان‌کرده وتك وتنها نشسته تقدیم‌کنم . چشمان خمارآلود خود را بمن دوخت وباتبسم ملیحی از من تشکر کرد . ای خدا . اینکه «او»ست آهسته لرزیدم وبعد گفتم ببخشید .

جز وجود عزیزاوازهمه‌چیزیادم رفت . غم‌او آمد وغمهای دیگرمرا «پاك ببرد» واوسوزنی بود که‌خارهای دلم‌را ازجا درآورد وخودش‌بجای خارهای دیگر دردلم نشست .

دوباره گفت مرسی وبعد گفت که این کتاب «نامه یك زن ناشناس» و بدیعترین یادگار قلب وقلم «استفان زوایك» است .

ـ اینطوراست خانم این قصه هم قصه‌ای ازغصه‌های زندگی ماست .

یك لحظه سکوت کرد وبازمرا بحرف گرفت : چه هوای شاعرفریبی است . نه ؟ وآنوقت گفت مثل اینکه غمی داری غم چی ؟ . ولی حیف است که آدمیزاده شهد حیات خودرادرزهرغم فروببرد جوانی. باغم جوردرنمیآید. آخ بیادآن روز افتادم که او را برای نخستین بار در ساحل دریای خزر دیدم هنوز دخترکی شانزده‌ساله بیش نبود خداوندا. چه بگویم . آیابهتر نیست که سربردامنش بگذارم وهرچه حرف دارم همه را بصورت اشك بردامنش بریزم طاقتم دیگر طاق شده بود . گفتم ای غم من . من غم ترا دارم . تو ، همین تو . توغم منی ودر فشار بیرحمی ونامهربانی تودارم بـه زاری‌زار میمیرم . من نمیگویم که بعشق توگرفتار شده‌ام این حرف خیلی لوس وخیلی سبك است ونمیگویم کـه ترا دوست میدارم ـ این حقیقت راهم بلجن مالیده اند . اسم تو «غم من» است ومن ببلای تو ای غم بی انتها مبتلاهستم . سه سال . یعنی یك‌هزار وهشتاد شبانه‌روز یعنی میلیون ها ساعت ودقیقه وثانیه . من زن دارم وازرن خودهم خوشنودم ولـی‌تو ولی‌غم تو . . توخرسندیها ورضایتهای زنـدگی مرا ازجان‌من ربوده‌ای در طی این سه‌سال حتی‌یک‌لحظه هم ازبند فکرتو آزاد نبوده‌ام تابه زن وزندگانی خود فکر کنم .

من برای نخستین باردرساحل بحرخزردیدم وحیف وصدحیف که نه‌مرا دیده‌ای تا بجنون من پی‌ببری نه جزره‌های خود را تماشا کرده‌ای تابدانی که دیوانگان تو گناهی ندارند .

گونه‌های دلفریب توباهمه سپیدی وصفا کمی سرخ‌شده بود ، تـو

همرنگ شراب شده بودی ومن که صد قدم با این دریای شراب فاصله داشتم درتماشای تو مست ومخمور افتاده بودم . دیگر من مست ومخمور من دیوانه وشیدا ازروی وموی و قامت وهیکل و ژست های جنون آمیز وجنون انگیزتو چه تعریف کنم

چه کوچه‌ها که ندیده‌ام وچه زحمت‌ها که نکشیده‌ام تا بالاخره نشان آن خانه را که بسعادت نام تو سعادتمند است بدست آورده‌ام . درست مثل تریاکی‌ها شده بودم ، دیدارتوای زهرقاتل مایه آرامش خاطرمن بود . هرچه ترا بیشتر میدیدم ترا بیشترمیخواستم . هرچه بتو نزدیکتر میشدم خودم را مشتاقتر میبافتم . سایه شدم وهمه‌جا بدنبالت افتادم ، سنگ شدم وهمه‌جا درزیرپای توفرش‌شدم خیال‌من‌خار میشد ودامن تـرامیگرفت و قلب‌من خاک‌میشد وبردامن تومینشست . سعی‌میکردم که در شب‌نشینیها روبروی تو بنشینم سعی‌میکردم که‌درسینماها باید پهلوی‌دست ترا بدست بیاورم آخ نمیدانی چه کردم ، نه میدانی که . . .

شهلا گفت اوه . . وبعد دستم را گرفت وباهم کنتی‌نانتال را تـرک گفتیم ولحظه دیگر سرشهلا برسینهٔ من تکیه داشت ومن دیوانـه وار فرمان اتومبیل رادر کوه‌ودشت شمیران باینطرف و آن طرف می گردانیدم .

خدایا در آن لحظه که بشهر بازمیگشتم شب ازنیمه گذشته بود . دیگرخیلی دیر شده بود . بادست‌خالی بخانه بـرگشتم . آهسته دراطاق را بازکردم . بهمن درسکرات مرگ نفس‌نفس میزد مـادرش چنان در فکرجگرگوشه خود فرو رفته‌بود که صدای‌در را نشنید .

باگلوی بغض‌کرده از من پرسید پس‌دوای‌بهمن کو ؟

گفتم عزیزم دواخانه . دواخانه . . زبانم بندآمده‌بود .

چشمان‌بهمن بازبود ولی انگارکه در این‌چشمان باز نورزندگانی

نیست •

بسمت تختخواب خودم رفتم . مستی شراب وعشق شهلا هردو از سرم پریده بودند . یخ کرده بودم •

لی‌لی همچنان حیرت زده بمن نگاه میکرد . دستش بامید دوا بطرف من درازبود . احساس میکردم که تاروپود قلب من ازهم بازمیشوند، خون دردلم میجوشید، من بزنم ، بفرزندم خیانت کرده‌بودم • من بر بهمن بینوای خودرحم نکردم •

ای‌طفلك بیمار مرا ببخش •

هنوزپلکهای خسته‌ام بهم نیامده بود که شیون لی‌لی از کنار بالین بهمن درجان من ولوله انداخت •

سراسیمه بطرف گاراژدویدم که اتومبیل راآماده کنم و بهمن را دریابم ولی افسوس . پسر بدبختم برای همیشه آرام گرفت . تاچند ماه پیش فکرمیکردم که من و«لی‌لی» دوحلقه برای بهمن هستندوبدست‌های من دستبند زده‌اند وحتی درشب مرگ پسرم خیال میکردم که یك حلقه از این دو حلقه شکسته شده ، اما اکنون طناب وجدان را می‌بینم که بحلقم پیچیده و گلویم مرا فشار میدهد مگرا اینطور نیست ؟ مگر من قاتل پسرم نیستم؟

درمان زندگی

نود و چهارسال .. این نود و چهارسال هم بپایان رسید و اگر نود وچهارهزارسال هم بود بازهم بپایان میرسید وبالاخره پنجه مرگ «جرج ـ برنارد ـ شا» را از دست دنیا بدر میبرد .

روح گرانمایه‌ای که در نوامبر امسال بآسمانها پرواز کرد نود و چهارسال مهمان پیکری ناراحت وبی آرام بود .

این روح می گفت که شش سال دیگر هم میخواهم فکر کنم حرف بزنم وکتاب بنویسم ولی مقدر بود که شش سال پیش از شب صد سالگی خود «شا»ی ناراحت وبی آرام رادر آغوش خاک انگلستان راحت وآرام بگذارد .

« برنارد ـ شا» میخواست که از برکت گردو و میوه و سبزی یک قرن در این دنیا زنده بماند و این زندگی راجبراً ازدست حوادث برباید اما میان «آنچه میخواهم» و «آنچه خواهد شد» راه دورودرازیست .

درست در نوامبر سال ۱۹۳۷ همین نویسنده عالیمقام مهمان خانواده «پیکوترفیلد» بود . دوستانش هم در آن شب با اوشام میخوردند .

ناگهان بشقاب غذای «شا» صدا داد صدائی که سکوت آن شب نشینی دوستانه را بصدا درآورد .

چیزی نبود ، یک دندان ازسه دندان تق ولق «برناردشا» که باقیمانده

سی وسه دندانش بود توی بشقاب افتاده بود. بانوك چنگال این دنـدان بیوفا راکنار زد و گفت :

ـ ای‌عجب ، مثل اینکه پیر شده‌ام .

همه خندیدند اما کسی جرأت نکـرد ، متلك بگویـد با « شا » شوخی کردن کار آسانی نبود .

بگوشه‌ای خزید با روزنامه عصر سرگرم شد . آن روزنامه‌از یك نوع « ویتامین» خبر میداد که با تجزیه یك دانشمند هندی کشف شده و جوانی از دسته رفته را دوباره برمیگرداند « شا» این خبر رابلندبلند برای همه خواند .

گفته‌شد که خوبست از فکر آن دانشمند هندی کمك بگیریـد و جوانی راتجدیدکنید ولی «شا» گفت که من هرگزچنین آرزوئی راندارم

من امروز جرج «برناردشاو » هستم و دارم بدرمان درد زندگی نزدیك‌میشوم می‌ترسم اگربجوانی برگردم این درمان از دسترسم بدور بیفتد و درزندگی مرا از پا دربیاورد .

برنادرشا گفت که درمان زندگی مرك است ومن‌امروزوفردا این درمان را بدست خواهم آورد .

آنهم امروز واین‌هم‌فردا . چندروزپیش بزرگترین نویسندگان دنیادر نود وچهارساله زندگانی خودرا با درمان مرك شفا بخشید و در عوض دنیای شعر و ادب‌را برای ابد بدرد فقدان خود دچارساخت .

آب حیات ، اکسیرزندگی عمر جاوید . . چشمه ای که خضر پیغمبررا سیراب کرده و بنای ابدی کامیاب ساخته است و این افسانه‌ها از فجر تاریخ . از آنروز که چشم آدمیزاد بدین دنیای قشنك افتاد بشریت بدنبال چشمه حیات بکاو درآمد ولی دید که این دنیای

قشنگ را دوست دارد .

اسکندری بود و تخت و تاجی بود و دنیائی که در برابر کرسی حکومت این جوان تاجور کمر اطاعت خم کرده بود « هرچه مرادش در جهان» بود همه را داشت وچیزی راکه نداشت ، بقای جاوید بود .

سر بکوه و دشت گذاشت و بخاطر آب حیات در ظلمات فرورفت اما تنها عمر ابدی نیافت ، بلکه جوان مرگ این دنیا را ترك گفت .

این افسانه است ؟ شایدافسانه باشد ولی غریزه «حب نفس»افسانه نیست . این حقیقت است که مردم ، دنیا وزندگانی دنیارادوست میدارند ، «جرج برناردشا»از هزار لطف و لذت در زندگی خود چشم پوشیده تا جشن صد سالگی خود را بگیرد و راکفلرهم هوس کرده بود که یك قرن زندگی کند این دو شخصیت عظیم تشنه صد سال زندگی بودند ، حرف حرف چند سال زندگی نیست بلکه حرف زندگی بی انتهاست اما حقیقت اینست که آدم خیلی زود دست ازاین هوس می کشدوشرمسارانه حرف خودش را پس میگیرد .

مگر نشنیده اید که «شا» چه گفت ؟

زندگی هرچه شیرین وشهوت آلود باشدبازهم خسته کننده است ، بازهم درد است و آرزوی درمان می کند . آرزوی مرك ، هوس مرك .

دکتر «فورنوف» اگرچه نخستین بازیگر این صحنه نیست ، ولی نخستین بازیگریست که بهتر ازدیگران توانست درصحنه «اکسیرزندگی» رل خود را ایفا کند .

مثلا دلخواه تر ودلپسندتر وبحقیقت نزدیکتر .

٭ دکتر فورنوف درسال ۱۹۱۲ کتاب «اکسیرزندگی» خود راچاپ کرد وبدست مردم داد .

اگر چه تحقیقات این طبیب دانشمند در آن کتاب خیلی زیاد قوی نبود ، ولی تا بخواهید هوس انگیز و سروصدادار بود .

دکتر فورنوف درابتدای کار با جوانی وپیری مردم کاری نداشت ، فقط میخواست از نقل وانتقال «غده‌ها» بیماران خودرا معالجه کند، امایواش یواش بفکر بزرگتری افتاد .

اسب «دون‌زینکا» اسب پیری بود ، نمیتوانست راه‌برود ولی دکتر غده‌های فرسوده‌این‌اسب را باغده‌های جوانتری عوض کرد و کاری کرد که «دون‌زینکا»ی مردنی در مسابقه اسب دوانی «اوتل» جائزهٔ اعلارا بدست آورد ودرست وحسابی جوان شد ، ناگهان حادثه پل «بودا ـ پست» دنیای مستعد سال ۱۹۱۳را منفجر کرد وسیل آتش و آهن بلائی بروزگار جوانها آورد که پیرها قصه تجدید جوانی و کتاب اکسیر زندگانی هردو را فراموش کردند دیگر کسی ازچشمه بقا سراغی نگرفت .

این دنیاکه هرلحظه تکان‌میخورد ، این زندگی که دمبدم‌میلرزد و میترسد وبخودمی پیچد بعمر کوتاهش نمیارزد تا چه رسد ببقای جاوید وعمر لایزال

«عمری که چنین غم به‌برابر دارد» دیگر بقا وابدیت نیست . هی تجدید کنیم وهی تکرار کنیم ، شب سیاه بسپیده روز منتهی گردد و روز سفید به تاریکی شام برسد ، هی مهتاب شب وهی آفتاب روز ، و باز هم بهار وبازهم پائیز ، آخر آدمیزاده چقدر حوصله دارد که از تکرار اینهمه تکرارات لبریز نشود .

گرفتم آنکه گشودند پای بستهٔ ما .

چه میکنند بال و پر شکستهٔ ما

گرفتم که خضر شدیم و از آب حیات نوشیدیم و عمر لایزال یافتیم .

تازه چه ؟ آیا نعمت جوانی هم لایزال خواهد ماند ؟ آیا از جلوه ها و وجوانیهای طبیعت برای همیشه لذت خواهیم برد ؟

آیا همه‌ساله‌اردیبهشت ما سینه سیمابگون خود را در سپیده‌دم ها با همین زیبائی درچشم‌انداز مالخت خواهدکرد و آیا افق تابستان به هنگام غروب از خون وزعفران آغشته خواهد بود ، مگر همیشه بنفشه های اسفند ماه باما نجوی خواهند گفت و گلهای سرخ پائیزه بروی ما لبخندخون آلود خواهند گشود ؟ آیا میوه زندگی همیشه مزه‌دار و گوارا خواهد بود .

اینطور نیست ، هر کام و دهانی این مزه ها را نخواهد چشید و هرحس و حالی از مستی این شراب نشئه نخواهد برد .

روزگاری خواهد رسید که نه درسر عشق بماند و نه درسینه هوس بجوشد و یواش‌یواش نوبت شور انگیز امروز را بفردای جان‌بلب آوری ببخشد که آدم ازدست‌خود و ازدست‌جان‌خود بتنك‌بیاید ودمبدم ازخدا مرك بخواهد .

« لبیدعامری» شاعر کهنسال عرب پس از صدسال زندگی عاقبت‌به فریاد آمد

« از دست این زندگی خسته کننده خسته‌شدم « وازز بان‌مردم که میپرسند احوال لبید جطور است » جانم بلب‌رسید » .

وشاعردیگر گفت :

« آیا مرك‌را دربازارزندگی نمیفروشند ؟

منکه ازاین‌زندگانی‌فرسوده بستوه آمدم .

وشاعرخودمان زندگی ابدی خضررا بیهوده میشمارد :

بگو بخضر که جز مرك دوستان دیدن

چه حاصلی‌تو‌از‌این عمر جاودان دیدی

ای لعنت بر آن زندگی که مرك دوستان ببیند وعزای عزیزان بر پا سازد آن‌کدام دل است که باداغ مرك دیگران‌بازهم بتواند از لطف زندگانی خرسند بماند .

« جرج برناردشا» جانی نشاط انگیز داشت ولی درست مثل‌هنر پیشه‌ای‌که صحنه تآتر را در موج نشاط غرق می‌کند او جانش در موج غم غرق است در نفس خود نشاطی نمیدید .

«شا» بازندگی بازی‌میکرد . دنیا را بمسخره میگـرفت وخودرا پس از‌نود وچهار نوامبر بازهم درنوامبر امسال مهمانی بیش نمی پنداشت مهمانی که‌امشب‌دراین‌مهمان‌سرابماندوفردا بمهمان‌سرای‌دیگر رخت بر بندد

«جرج‌برناردشا » بخاطر صـدمین سال حیات خود جشن نگـرفت ولی‌دنیای فلسفه وادب تا صبح قیامت هرساله ازنوامبر‌امسال یادخواهد کرد وبیاد این نابغه فقید برای ابد افسوس خواهد خورد .

دست راکفلر بدنیا دلاربخشید . این دست هرگز خاك نخواهـد شد وزبان «شا» در جان‌ها ودلها چشمه شعر وسخن‌گشود واین زبان‌هر گز لال نخواهد ماند ومرد نکو نام هرگز نخواهدمرد .

«مرده آنستکه نامش بنکوئی نبرند »

ارباب‌تحقیق‌زلال علم وعرفان راآب‌حیات‌میشمارند و لغت‌خضرهم در فرهنك اهل دل جان سعادتمندیست بهر سرزمین بال‌گشود جزسبزه وصفا در زیر بال‌خود‌پرورش‌نداد واگراسکندر هم پی بـدین‌حقیقت‌میبرد باظلمت ظلمات کاری نداشت ودرپرتو حقایق برچشمه‌حیات میرسید ،اما افسوس ، یك‌حیف‌ازغفلت اووهزارحیف‌ازغفلت‌ما...

شهرت من

یك لحظه‌چشم به‌چشم‌مردم دوخت و بعدروی چندصفحه‌یادداشت که تقریباً روی تریبون پراکنده بودخم شد.

هلهله تمجید مردم توأم‌با صدای دست وفریاد شادی در و دیوار سالن را میلرزانید .

مردم این سخنران را دوست میداشتند .

سخنران نویسندهٔ مشهور ومحبوبی بـود و انتظار داشت که این سروصدا ها آرام بگیرد تا خودش بحرف بیایدولی‌مگرسروصدای مردم آرامش پذیربود .

خواه ناخواه رشته صحبت را بـدست گرفت . آهنك بـم وی که رفته رفته درشت تر و طنین دار تر میشد غوغای شنوندگان‌رافرونشانید

من در انتهای سالن پیشانی آفتابخورده او را میدیدم که در ورای تریبون‌عرق کرده‌درنور برق میدرخشید . چکه‌های عرق بدرشتی رگبار بهاری ازگوشه‌پیشانی وی‌به پیچ‌وخم های‌گوشس فرومی غلطید.سخنران درپیرامون شهرت سخن میراند . از شهرت و از شهوت شهرت حـرف میزد . خوبیهایش‌را میگفت ، بدیهایش‌را می‌گفت شمرده شمرده‌سخن میگفت وسعی میکرد که‌خوبیها وبدیهای این انگیزه رادانه‌دانه‌بشماردو بعدبا هم بسنجدوبعدازسنجش خودنتیجه بگیرد .

نویسنده محبوب می‌گفت که اشتهای شهرت مایه بقای اجتماعی‌ما

است واین اشتها درجان جوانان ما اشتهای مقدسی است .

قلب گرم وروح ناراحت و سرسودائی معنی جوانیست وآنجوان که قلبش یخ کند وروحش سر بزیربال کشد وسرش آسوده وافسرده باشد جوان نیست .

ومیگفت که جویندگی ، ضامن یـا بندگی است . نام طلبی گمنام ها را نامور و نامدار خواهد ساخت و این شهرت جوئی است که شمای در زوایای خمود و خمول خزیده را مانند مـاه وآفتاب بآسمان افتخار خواهد کشانید .

بگوشه انزوا پناه بردن و سر به گریبان افسردگی آویختن وفصل فتنه جوی جوانی راسبك وساده بپایان رسانیدن مرگی درلباس زندگیست وآن جوان که عمر گرانمایهٔ خودرا درظلمت وابهام بسرمیرساند، ناکام و نومیدمیماند ، یکچنان آدم بی‌مزدومنت انتحارمیکند : انتحار ، انتحار برای چی ، برای کی؟ این خون بیهوده با خاك میآمیزد واین خون بیهوده بخاك ریخته درهیچ‌قانون خونبها نخواهدداشت این گرسنه‌ایست که‌میمیرد وهیچکس نمیداند که کیست . این ، جانیست که بلب می‌رسدوهیچ‌دیده برلبان خشکیده اش اشك اسف نخواهدبارید.

جوانان بی‌جنب وجوش ماکه درسایهٔ عزلت وانزوا موی‌سیاه‌خود را سفیدمیکنند ، مزارهای ناشناسی هستند که‌حتی‌ازساده ترین‌تشریفات مرك وفنا هم بی‌نصیب مانده اند.

بر این مزارها دست کسی دستهٔ گل نخواهد گذاشت وبرروی این تربت‌ها مشت کسی مشت آبی نخواهد پاشید.

سخنران می گفت که «جرج واشنگتن» اگر بسایه خـانه ونوازش مادرخودقناعت میکرد وبخاطر نجات امریکا شمشیر بر کفن نمیبست، البته

جرج واشنگتن بود ولی امروز پایتخت امریکا بنام گرامیش افتخار نمیکرد ناپلئون هم اگر ازجزیره «کورس» پا بخاك فرانسه نمیگذاشت و باخوف و خطر دعوا نمیکرد واستعدادخداداش را بادست خودزنده بگورمیساخت بخود وخدای خود خیانت می کرد . اشتهای شهرت ، اشتهای مقدسی است و این اشتهای مقدس هم سرمایه بقای اجتماعی ماست . این اشتها اساس پیشرفت وتقدم وتعالی فرزندان اجتماع است .

جوانان نامجورا ازنامجوئی بازنداریدو آنکس را که هوس آشنائی دارد بیگانه مشماریدولی احتیاط کنید که بآرزوی نام درمنجلاب ننك فرو نروید . نویسنده محبوب گفت که در آرزوی نام به ننك افتادن «از کعبه ره به ترکستان» بردن است و من افسوس میخورم که بچه های بی تربیت راه مکه به پیش میگیرند ولی ازبیراهه سربترکستان میزنند. مست میشود وچاقو میکشد و آدم میکشند تا خبرنگارروزنامه وماجرا نویس مجله از پشت میله های زندان با اوحرف بزند یاآویخته بدارشقاوت عکسش را به چشم این و آن بکشد .

دزدی میکنند ، خیانت میکنند ، قتل میکنندوجنایت میکنند بلکه سری ازمیان سرهادربیاورند واسمی برسرزبان هابیندازند ، اینکار کارخوبی نیست ،

البته «دردل دوست بهرحیله رهی باید کرد » اما این راه را باید شناخت مبادا راه گناه باشد ، گناه ننك است وگناهکارننگین است ، این محال است که تاریخ جهان شهرت «آرسن لوپن» را با شهرت «فرانکلن» و «راکفلر» اشتباه کند ونام (ژاندارك) و (کاترین دومدیسی) را درردیف هم بنویسد ، شهوت شهرت اگرمعتدل ومنظم نباشد .نام شهرت خواه را بلجن بدنامی خواهد کشید وناکام وبدنام قربانیش خواهد کرد ، نویسنده مشهور

یواش‌یواش رشته نامجوئی را بنام خود رسانیدو گفت‌من درجوانی شورو شرفراوانی دردل‌داشتم واصرارداشتم که قلم من‌نام مرا دراین‌دنیای‌بزرك با برازندگی وبزرگی مشهورسازد و آواز قلب مرا بگوش تاریخ‌برساند ونمیدانستم که شهرت من مایه غم جاویدانی‌من‌خواهد بود نمیدانستم که جوان‌مرگم‌خواهدکرد.

امروزکه برموهای من‌کافورپیری پاشیده اندوپشتم را درزیرفشار غم خم کرده‌اند ، ازکاروکوشش‌خود پشیمانم اماپشیمانی من‌دیگرسودی نداردوجوانی من به‌من بازنخواهد گشت. پیرمردی‌بیش‌نیستم که باید تا زنده ام غصه‌دارباشم‌وهمچنان غمناك وغصه داربمیرم. آری‌شهرت‌من‌مایه غم جاویدانی من .. سخنرانی سخنران بپایان رسیده دست‌وپاکردم تا دستش‌راگرفتم وازموج ازدحامی که سالن را میلرزانید درش آوردم.

آهسته‌آهسته ازچهارراه امیریه بسمت(باستیون) پیچیدم ، چرا ، آخرچرا شهرت‌شما مایه غم جاودانی شماست)

این حرف هزارمرتبه ازقلب من بزبان من‌آمد وازربان‌من بقلبم برگشت تادست آخرازاو پرسیدم

جلوی‌کافه خاموشی که هرچه بود قهوه‌خانه‌ای بیش‌نبود ایستادیم نویسنده‌استاد نگاهی‌بمن کردودرقهوه خانه‌راگشوددوتائی‌درآن گوشه کنارمیزکوچکی نشستیم .

پیرمردروشن سیمائی‌برای ما دوتا چائی داغ آورد

نویسنده‌محبوب گفت که‌دربیست وپنج‌سال‌پیش‌من جوانی‌بیست‌و پنج‌ساله‌ای‌بودم‌ودرهمین قهوه‌خانه ازدست‌همین آدم که هنوزپیرنشده‌بود چای‌میخوردم ولی‌درآن‌وقت« نویسنده‌مشهور» نبودم. نوشته‌های‌مراروزنامه های تهران‌چاپ‌نمیکردندومن‌داشتم دق‌میکردم که‌چرا اشك دیده‌وخون

دل‌من در بازار مردم خریدار ندارد. برای صدمین بار بازهم نشستم و نوشتم و نوشته های خودم را بدرخانه مدیر . . . بردم. خدمتکار خانه نمیخواست مرا بخانه مدیر راه بدهد ولی یک دختر دوازده ساله که تازه از مدرسه بر می گشت مهربانی کرد مرا بتالار پذیرائی برد و بعد رفت پدرش را هم وادار کرد که لباس بپوشد و بیاید حرفهای مرا گوش بدهد. آقای مدیر با پیشانی اندکی اخم کرده گفت امروز برای خواندن این داستان فرصت ندارم. هفته دیگر . . . تا هفته دیگر . . . و بعد بطرف در رفت و من هم ناچار بدنبال آقای مدیر از جایم بلند شدم اما دخترک با داستان من سر گرم بود اسمش شکوه بود و داشت نوشته های مرا میخواند.

تا هفته دیگر هفت روز فاصله است. خدایا، چه خواهد شد. آیا داستان من بچاپ خواهد رفت.

ولی هنوز هفته بسر نرسیده دیدم داستان مرا بازیب و زیور و عکس و کلیشه چاپ کرده اند و اسم خودم درشت و سیاه توی چشمم فرو رفت

حیرت کردم زیرا این موهبت از آرزوی من بزرگتر بود.

مدیر گفت که این داستان را شکوه خوانده و پسندیده و پنهان از چشم من بچاپ فرستاده ولی من بذوق و سلیقهٔ دخترم آفرین گفتم، قلم شما شیوه شیوائی دارد.

مدیر از من خواهش کرد که قلم خود را در اختیار آن روز نامه بگذارم و برای همیشه نویسنده آن روزنامه باشم. دیگر با مدیر و خانواده مدیر محرم بودم. شکوه بمن می گفت «عمو جان» شکوه بگردن من حقی از حق زندگی بزرگتر داشت، من این حق را نمی توانستم فراموش کنم شکوه ای شکوه فراموش نشدنی

دختر . . . جوانی جان میرفت قلبش فشرده ترمی شد تب

میکرد،سرفه‌می کرد،ایندختر ماهرومسلول بود.

در آن شب‌سیاهکارشکوه‌عزیزمانجان میکند،عقاب‌مرك برخانواده‌ای که مرا بعزیزترین ایده‌هایم رسانیده بود،بال‌وحشت گسترده بود

ناگهان مادرش آمد و باگلوی بغمه کرده گفت : شکوه عموجانش را میخواهد.

آهسته درکناربستر این هیجده ساله دخترنشستم . صبر کردم تا چشمان قشنگش را بازکرد . چشمانش مالامال اشك بود . از زیر بالین خود پاکت سربسته ای را بیرون‌کشیدوبمن دادوبا صدای خفه ای گفت من دیگر آفتاب فردا رانخواهم دیدوتواین‌نامه رادر آفتاب‌ فرد ...

هم لبهای قشنگش وهم پلکهای فریبنده اش دوباره بهم افتادند . شکوه درمستی مرك فرورفت‌وساعت دیگرشیون عزا آن خانه خاموش را به ولوله انداخت

نویسنده محبوب گره گریه را درگلوی‌خودفرو بردوپاکت کهنه‌ای را ازجیب بغلش‌درآوردو گفت :

بیست سال‌است که این‌نامه حرز جان‌من‌است،من‌این‌نامه‌را باخودم بگورخواهم برد



درروشنائی جراغ نفتی آن قهوه‌خانه نامه‌شکوه را خواندم.

نامه کوچولوئی بود ،مثل خودش‌بود «نامدارزاده ... ساله‌بودم،زندگی را نمی‌شناختم ، دنیا را نمی‌شناختم ، حتی‌خودم را هم نمی‌شناختم . گهان دنیای‌من وزندگی من وخودم یکجا بصورت جوانی جلوه کرده که گفت من‌عموی توهستم ، من درقلب عموی خودگوهرسعادت را یافتم،عموجان چرا بتونگویم که دوستت دارم چرا نگویم که در عشق تومسلول شده .

چرانگویم که در آرزوی تو میمیرم و با آرزوی تو بخاك میروم، بمن میخندی مسخره‌ام میکنی؟ آیا پس از هجده‌سال زندگی و پنجسال عشق بازهم؟ آیا..

دیدم نمی‌توانم ، یعنی چشمهای من نمی‌توانند این خط آلوده به اشك خون را بخوانند نویسنده محبوب گفت شهرت من مایهٔ غم جاودانی من

همت قلم

حیا ندارند ، پروا ندارند . این نویسنده های بی حیا و بی پروا بندوبارندارندو ازخودشان بی‌بند وبارترقلمیست که درمیان انگشتانشان بر روی کاغذمیدود و نقش ضمیرشان را جلوی چشم شما می گذارد .

لوس‌لوس ! آنقدر لوس که حتی آدم از هوس دیدارشان هم بیزار است ادائی،اطواری ، کم حوصله پرمدعا بیخود خوشحال‌وبیخوددلتنك .

همیشه در خون قلبشان دست وپا میزنند همیشه بـا جانشان ، با سعادتشان . باآینده و آخرتشان بازی میکنند . و مجنونانه در غم‌خویش وغم رسوائی خویش فرورفته‌اند .

شما بانویسندگان اینطورحرف میزنید . اینهم‌حرفیست

مهین بمن گفت : که‌خانم‌برادرم ازدست شماگله‌دارد مهین هم‌حق را بدوشیزه«ش»داده بود: آخرچرا باید این حرفهای«بی‌تربیت»رابرزبان آورد . غلطاست ، قبیح است .

اسرارجنسی اسرارپشت پرده است وآنکسی که پرده ازروی‌این اسرار برمیداردخیلی‌بیحاست‌وقلم‌بیحیای‌من‌در ماجرای(لغزشهای‌جوانی) این کاربد راکرد . تحلیل کرد . توضیح داد وبعد دستور های کوچك و کوتاهی‌هم‌دنبال این‌ماجرا گذاشت‌تااگر گوش کسی بحرف کسی بدهکار است بخواند وبداند وبکارببندد .

درد بیدرمان دراجتماع مـا اینست کـه هر چه میترسیم از«اسم» میترسیم ، به«مسمی» کاری نداریم . «مسمی» خواه‌خوش نام وخواه بدنام خوبست . فقط لعنت بر«اسم» که فریاد مارا درمی آورد لعنت‌براسم .

یك لحظه باسم ورسم دزدی فکر کنید جیبی را بریدن و کیسه‌ای را ربودن وحقی را بناحق زیر پاگذاشتن این کارخیلی‌خوبست‌اما بشرط اینکه‌کسی اسمش را نیاورد .

البته‌زرنگی میخواهد . پشت‌هم اندازی میخواهد . عرضه‌واعتبار فراوان میخواهدکه اینکار صورت بگیرد . هرکس دست وپای چاپیدن وقاپیدن را ندارد . موجودی بی‌دست وپاو«نفله»است .

من هم ازاین کار تعریف‌میکنم وشما هم ازاین کارتمجیدمی کنید اما بشرط اینکه اسم‌اینکار فقط«این کار»باشد ، همین شما را بخدافقط از مسمایش حرف بزنیدزیرا اسمش‌اسم منحوسی است ، اسمش«دزدی» است ، اگرنامش رابرزبان‌بیآوریدعلاوه‌براینکه‌خودش را بدنام کرده‌اید آنوقت به باعرضه‌ها ودست وپادارها برمیخورد .

مرا ببخشید که درصحبت آن هفته بدکردم‌واسمی ازمسمائی بمیان آوردم‌وبدکردم که ازلذت رنج آور ورنج زیان انگیزش صحبت کردم .

البته من وشما وهمه میدانیم که درپشت پرده چه خبراست ؟ چه رسوائی‌است ، چه بلاها وچه‌محنت‌هاست ؟ اما نه‌من‌ونه شما هیچکدا اجازه نداریم دست اصلاح بسوی ایـن پرده پیش ببریم وازمسمائی کـ آرامش‌و روح وآسایش‌تن‌مارا بیرحمانه درهم‌میشکند یادکنیم‌میترسی که بردامن کبریای‌ادب گردجسارت بنشیندوچشم‌وگوش بچه‌ها بازشود سیاست ما سیاست استتار است واین سیاست منحوس دود از دودمان میآورد مسلم است که‌حیاخوبست ، حجاب‌خوبست ولی خوبیهای دنیاه

مانند بدیهای دنیا برای خودشان حدوحساب دارند . کبك‌هاکه‌سرشان را توی برف فرو میبرند شکست سیاسی‌میخورند ، زیراکارحیا وحجاب را از حد گذرانیده‌اند بازهم ازقلم بدبگوئید وازبی‌پروائی های قلم گله کنید ، ولی این پند را دوستانه از حافظ عزیزتان‌بیاد داشته باشیدوهمه جا«عیب می»را با«هنرش» یکجا بیاد بیاورید . قلم نویسنده‌اگر بی‌عیب نباشدبی هنرهم نیست واگریکجااز استقامت بانحراف برود صدجا هم منحرف ها رابراه‌مستقیم میکشاند .

درآن محفل‌که شمشیر وقلم دربرابر هم«مناظره» کرده‌اند باهمه زرق‌وبرق وهیئت ومیمنه‌ای‌که شمشیرازخودش نشان‌دادبازهم نتوانست زبان قلم‌را کوتاه کندشمشیر گفت که من‌میبرم‌ومی‌شکافم ومیدرم . من چنین میکنم‌وچنان‌میکنم . من‌برق‌خرمن سوزومن‌صاعقه‌خانمان‌برانداز ومن بلای‌آسمانی هستم .

شمشیر گفت که من‌باشك یتیم وآه مریض‌وناله‌پیران‌پارسا وزنان داغدیده رحم نمیکنم ودست آخر گفت که من‌خیلی‌گردن کلفتم اما قلم کاری‌کردکه شمشیر شرمنده شد وبغلاف رفت قلم‌نه‌تنها از هنر بریدن ودریدن سررشته دارد بلکه‌بادرزو دوخت هم‌آشناست .

قلم اگریك‌لحظه گریه‌شمارادربیاوردلحظه دیگر دهانتان را از شکرخنده لبریز میسازد .

قلم حرف میزند قلم‌پند میدهد قلم باسرشکسته‌وروی سیاه خود در قرآن مجید بنام مقدسی یاد شده وتا آنجا بالا رفته‌که پروردگار عظیم بوجود وی قسم یادکرده است : «قسم بقلم وقسم‌بآن حقایق‌که از قلم برلوح نقش‌می‌بندد» .

بانویسندگان دعوانکنیدزیرا نویسنده رابه خیرکسی امیدنیست

وتوقع«شرهم» ازهیچکس ندارد .

گناه نویسنده‌اینست که«انورمال»است وشمای«نورمال»اگر دیدید که‌این طبیعت ، ناراحت و نا راضی است بینوارا بحال خودش بگذارید .

یك دختر دانشمند از نویسنده ای که در ردیف بهترین داستان نویس‌های امروز این مملکت قرار دارد انتقاد میکرد و باهمه دانش و ادبی که داشت نمی‌توانست « دخترانه » حرف نزند .

این چرا اینطور است . هی زن میگیرد و میشنویم که باز هم میخواهد زن بگیرد . وبعد گفت که‌این نویسنده چرامثل مشهدی حسن بقال گذر ما اهل حیا و حجاب نیست بخدا دل آدم میسوزد که می‌بیند این بقال « به مکتب نرفته و خط ننوشته » سربزیر ونجیب وبساز وبی زبان باشد و آن داستان نویس قوی‌پنجه اینهمه‌بی‌بند وباروسربهواوبی پروا . این حیف است .

ولی‌دل من‌ازاین سوخت که دیدم «قیاس» بی‌ریختی دراین‌مقایسه صورت گرفته است .

مشهدی حسن بقال به شما ماست وپنیرودوغ وکشك میفروشد و منتهای مرحمتش اینست که سرشماکلاه نگذارد ومعجزه‌اش هم اینست که در حق و حساب میزان حلال وحرام از دستش در نمیرود شما ازاین بقال قلب نمی‌خواهید مغز نمی‌خواهید قلم نمی‌خواهید هنرنمی‌خواهید.

شما توقع ندارید که این مردك مایه نشئه و نشاط شما را ازدل و جان خود بردارد و بصورت یك داستان بردامن شما بگذارد وگاهی در برق خنده وگاهی درباران گریه غرقتان کنند .

شما هم کار وهم اصل‌کار هر دو را می‌شناسید شما میدانید که‌این کارکار بقال و عطار نیست . شما دوست دارید که قلم نویسنده دیوانه

باشد امادیوانگیهای خودش را بهیچکس نمی‌بخشد .

ازیك کانون افسرده آتش جهان سوزتوقع نکنید واگراین‌توقع دارید بگذارید آن کانون‌همیشه آتش فشان‌و آتش افروز باشد .بگذارید هم قلم وهم صاحب قلم هردو دیوانه باشند . بگذارید هردو طوفانی و عصبانی وناراحت و بیقراربمانند،وگرنه یك دکان بقالی هم برای این نویسنده سرگذری دیگری باز کنید .

بمن قول بدهید که اوقات شیرینتان تلخ نشود تا بگویم که در اجتماع ماقلم چقدربدبخت است قلم‌بدبخت‌است ، قلم‌مظلوم‌است ، این قلم‌بی‌گناه بناحق سرشکسته وبی‌جهت روسیاداست . آیا حدیث «گرك دهن آلوده و یوسف ندریده » را از مردم شنیده‌اید . قلم اینطور است . «آلوده خرقه است ولی پاکدامن‌است» . ومعهذامحکوم است .

محکوم دنیائی‌که بنده چشم وگوش بسته مادیات است .

فشارمادیات سنگینی سکه واسکناس کمرفلك را خم کرده وماه و آفتاب را به زنجیرکشیده ولی هنوز نتوانسته همت و الای قلم را از اوج کبریا به منجلاب پستی وزبونی فرود بیاورد وبجرم همین‌تمرد طردو تبعیدش کرده است .

خون خوردن و خندیدن ، اشك طغیان‌کرده چشم را از پشت پلك‌ها دوباره بقلب برگردانیدن ، فقر را با مناعت ومناعت را با تواضع و تواضع را باترحم درآمیختن ودرپنجه قهرو غلبه حوادث بحوادث لبخند استهزازدن ... قلم می‌گوید من این طررم .

حق قلم برگردن دنیا از آفتاب بلندتر و ازکوه سنگین‌تر است وقلم برگردن شمائیکه زیرابی‌پروا ورهوامی‌شمارید حق بسیاردارد .

قلم‌از همه به‌زیبائی شیفته‌تر و از همه به رمزجمال آشناتراست .

زبان شکافته قلم ازهرزبان چه‌شکسته وچه درست‌لغت عشق‌را فصیحتر ورساتر ترجمه می کند

آن آسمان که کرانه و آن دریاکه کنار ندارد و آسمان فکر و دریای دل نویسندگان است واین زبان قلم‌است که هرگزسکته نمی کند وهرگز لال نمیشود .

با این قلم بی‌حیا مدارا کنید و اگر بی‌حیائی می کند می‌خواهد اصول حیا وحرمت را دراجتماع استواربدارد .

قلم ها سبکسری می کند ولی « دیده عبرت » کجاست تا از سبکسریهای قلم‌عبرت بگیرد وبیماری خودرا پای‌بستر دیگران بشناسد و «سر دلبران» را از « حدیث دیگران » بشنود. دراین صفحه عشق‌های رنگین را به شمانشان میدهند و در صفحه دیگر از لکه‌های ننگینش پرده برمیدارندو بدین ترتیب دوره بلوغ جوانان را ازخطر خطا ایمن میسازند .

عیب جوفریادمی کشد « ای‌بی‌حیا » ولی تاریخ، تاریخ بی‌ملاحظه همین بی‌حیارا بافتخارابدی پاداش می‌دهد . تاریخ نمی گذارد که حرمت قلم در زیرپای خود خواهی واستبداد پامال شود تاریخ ازهمین‌قلم‌بی‌حیا باتجلیل وتقدیس یاد می کند .

قلم چراغیست که باشعله احساسات بشری روشن میشود وازخون واشك روغن می گیرد .

از روشنائی‌این چراغ روشن میشوند ولی به‌روشنائی وی باچشم تحقیر وتوهین‌می‌نگیرند .

پرتو این چراغ الهی ظلمات زندگی رامی‌شکافد وحقایق را در زوایای تیره و تار اجتماع از مه ابهام بیرون می آورد و تا آخرین

چشمکی کـه بدنیای شما میزند جز نـور و حرارت در پیرامون خود نمی‌افشاند .

عفت قلم سرمایه عفاف ادبی وعصمت اجتماع است اما حقیقت را کمی عریان تـر جلوه دادن و از سلامت و سعادت خـانواده ها دفاع کردن نه تنها عفاف ادبی راهم درهم نمی‌شکنند ، شاید بحساب شجاعت ادبی دربیاید .

ازمهین پرسیدم اینطور نیست ؟

عشق مشهد

امشب بمشهدفکرمیکنم . امشب بشبهای عزیزی که درشهرمشهد با دوستان عزیزم بسر کرده‌ام فکر میکنم • مشهد همیشه محفل ارباب ذوق و مشهد اصحاب حال است وحق با من است که امشب بخاطر شب های فروردین ماه گذشته میخواهم تانیمه‌شب بیدار بمانم • جای شمادرشب نشینیهای دوستانهٔ ماسبز بود •

تنها بمشهد رفته بودم ولی نمیگذاشتند که تنها بمانم دوستان ناشناس از دورو نزدیك بسراغم می آمدند ومجالم نمیدادند که دمی غصه دار بنشینم ولی من دست و پا میکردم که‌سر دوستانم‌را گرم کنم‌وفرصتی بگیرم بلکه در آن فرصت‌از«نعمت»دیدار کنم • ازنعمت‌وتار نعمت‌حرفی شنیده‌بودم ومیخواستم بااین‌جان آشفته که درگوشه‌ای بی‌سر وصداافتاده ولی‌خاطری غرق درهیاهو وهمهمه‌دارد چندلحظه‌خلوت کنم •

چشم براه‌من نشسته بود • بدنبال‌یك کوچولوی‌هشت نه‌ساله که‌دم در ازمن‌انتظارمیکشید پا بیك‌تونل‌نیمه‌روشن گذاشتم و درانتهای تونل از ده دوازده‌تا پله بالارفتیم • زمزمهٔ‌تارنعمت بگوشم‌خورد • آنجا اتاق نعمت بود•

پسری جوان ، نه‌بلندبلند ، نه کوتاه‌کوتاه . بارنك‌پریده وپیشانی فشرده شده تار عزیزش را درآغوش کشیده بود وبدلخواه خودمینالید •

این آهنگهارا خودش ساخته بود. دلش میخواست جز برای آهنگهائی
که خودش از پرده قلب وصفحه ضمیرش برداشته مضراب بسازنزند . چه
میدانم . شاید جز این چند دستگاه دستگاه دیگری را بلد نبود همین بود ولی
همین «این» در دنیای عشق و آرزوی یك جوان بیست و چند ساله همه چیز بود .
آهنگهای نعمت اسمهای عجیب وغریب داشت، مثلا «و» و «ب» و «ث»
و «عین» و «شین» وروبهمرفته این آهنگها مرموز بودند . تنها آوائی که
اسم ورسم داربود «قهرمعشوق» بود گفتم همین آهنك را میخواهم گوش کنم .
دراین هنگام دراطاق صدا داد ویك خانم پابسن ولی چادر کرده ازدردر آمد
این بانو مادر نعمت بود وخواهر نعمت هم بهمراهش آمده بود . اسم خواهر
نعمت محترم بود .

محترم هم دوشیزه ای سیزده چهارده ساله بیش نبود که تازگی
بدبیرستان رفته بود . نعمت گفت آهنك قهرمعشوق من یك سمفونی هیجان
انگیز وحادثه داراست و گفت قول نمیدهم که شما از این سمفونی لذت
فراوان ببرید .

معهذا بنا گذاشتیم که بشنویم وتعریف کنیم .

سمفونی شروع شد . ابتدا ، سیمهای تار آهسته میلرزید و آهسته
مینالید ولی رفته رفته سیمها بصدا در آمدند .

برای شما که صدها سمفونی عالی واعلی شنیده اید ازجنجال این
سمفونی چه تعریف کنم .

پیدا ست که گاهی شور وشر موسیقی فضای اطاق را لبریزمی-
کند و گاهی خفه وخفته مینالد انگار که قطعه به انتهارسیده وتعزیه تمام
شده است . میان زیر وبم میان بالا وپائین .

نعمت که راست راستی درکنار این تار دیوانه شده بود ، بامضراب

وسیم بازی میکرد . گاهی اوج میگرفت و گاهی بحضیض مینشست .بالا میرفت ، پائین می آمد ، چند لحظه غوغا میانداخت و بعد آرام میگرفت مثل اینکه دعوامی کنند . صلح میکنند ، قهر میکنند . آشتی میکنند و آمیخته بهم زندگانی راحت و بیقراری نشان میدهد ه

چشمان خودش مالامال اشك بود. نگاه کردم دیدم مادروخواهرش هردو مثل ابر بهاری گریه میکنند ، حیرت کردم یك کمی هم لجم گرفته بود

ای عجب ، یك خانم چهل پنجاه ساله با دختر چشم و گوش بسته خود در برابر این سمفونی بگریه در میآید ولی منکه بقول خودم هفت شهر عشق راگشته‌ام چیزی از این قبیل وقالها سردرنمی آورم ه

ازشماچه پنهان، سمفونی قهر معشوق برای من ثمری جز درد سر نداشت . حقیقت اینست که سرم درد گرفته بود ه آخر تاکجامی شود به ونگ ونگ سازگوش داد ، نعمت با چشمان اشك آلود خودلبخندی زد و گفت : راستاست که سمفونی من مایه دردسر شماست ، ولی اگر بماجرای این سمفونی گوش بدهید فکر نمیکنم بازهم خسته وخونسرد بنشینیداین سمفونی تاریخ عمرمن وجوانی من وعشق من است . تارمن دراین سمفونی زبان در میآورد ومثل «نی مولوی» از آرزوهای من حکایت میکند و آمیخته با این حکایت «ازجدائیها» هم شکایت فراوان میآورد ، در گوش شماکه تازه از تهران آمده‌اید ودوروز دیگر بتهران برمیگردیداین سر وصدا همهمه‌ای بیهوده است ولی مادروخواهرم که بازبان تارمن و لغت قلب من آشنائی دارند اگر اشك نریزند چه کنند ه

پس بشما برنخورد که غوغای مرا نمی‌شنوید و ازآتش دل من داغ نمی‌شوید ه

سمفونی من می گوید که «نعمت» در شهر مشهد جوانی با شور و

نشاط بود. اگرچه خیلی زیاد خوش ترکیب ورعنا نبود ولی تا بخواهید گرم بود و دوروبر خودرا هم گرم نگاه‌میداشت. آنقدر مست ومغرور بود که نگو، آنقدر حس وحال داشت که نپرس، بلبل شیدائی بود که بهوای بهار گلو پاره میکرد. فریادمی کشید.

چه‌چه میزد. تافصل بهار آمد وتب این پرنده بیقرار ازحد تحمل گذشت. بال‌وپرزد وپرواز کردودرمیان گلستانی غرق درسبزه وصفا کنار گل زیبائی قرار گرفت.

نعمت این دختررا درخیابان‌پهلوی دیده بود. درآنجا که عمارت فرهنك باشکوه وحشمت مادرانه‌ای می‌نشیند وسرخیابان« خسروی» را بدامن‌می گیرد. درست درهمان سه راهی چشمش به«او» که کانون عشق ومایه‌امیدش بود افتاد واحساس کرد که برسر دوراهی زندگی ایستاده و خواه وناخواه بایدبه‌تقدیر تسلیم شود.

نگاه شرابخورده دخترك بجان نعمت‌افتاد وهمین نگاه سحرشده پسره را سحر کرد. دیگر کارش ازکار گذشته بود.

اسمش «سرور» بود. سرور بمن نگاه کرد وسرور بمن خندید و سرور ازمن دور شد. سرور رفت وجان مرا هم با خودش برد نعمت دوباره تاررا از سر گرفت. دیدم که تار زبان بسته بحرف آمد. حالا می‌توانم بحرف‌های این تار گوش بدهم خیلی روشن تعریف می‌کند. آدم را باخودش بگردش میبرد.

همه جا به‌همراه نعمت میرود واز همه چیزسخن میگوید.

نگاه سحر آمیز آن روزفردای شورانگیزی ازپی داشت. فردای آن روزهم‌نعمت وهم سروراحساس کرده‌اند که دوراز یکدیگر نمیتوانند زنده بمانند.

حقیقت اینست که محنت فراق هم نعمتی است ولی این نعمت جان نعمت را بلب آورده بود .

« آب حیوان بکشد نیز چواز سر گذرد ».

این یك مشت خون که درسینهٔ شما فشرده شدوخشك شد ونامش قلب شد مگر تاکجا میتواند تاب بیاورد و طاقت وشکیب بکارببرد .

شهر مشهد کشور عشق ودنیای ذوق و ادب است .

تب عشق در آن سرزمین آفتاب گیر بامنتهای حرارت خود طغیان و بحران می انگیزد . عشقهای مشهد در نخستین لحظه سراز آخرین مرحله درمی آورند . وعشق جنون آمیز وجنون انگیز است .

سرور از دوری نعمت بیمارشد ونعمت هم از غم سرور سربکوه و دشت گذاشت .

لیلی زنده شد ومجنون زنده شدوپس ازهزارسال که حکایت لیلی و مجنون گذشته نعمت و سرور از نو حدیث مجنون و لیلی را به قبیله آوردند .

دخترك خرمائی بود که بر نخل بلندی رسیده بود ولی نعمت کیسه ای تهی ودستی کوتاه داشت اما «دوست» با اویار بود .

از فاصله دوتا خیابان تقریباً وسیع این دوقلب آشفته باهم نجوی می گفتند، تلفن حرف میزد و پستچی زنك میزد و بالاخره شبی از شبها جشن نامزدی نعمت وسرور چراغانی شد وبه شادکامی وکامرانی این دو جان امیدوارجامهای شربت بهم خورد .

سمفونی بازبان بی زبان خود همه چیز را گفت وبعد گفت که شعله حسد ازنهاد رقیب زبانه کشید .

رقیب به تکاپو افتاده اینطرف رفتند و به تلاش و کوشش پرداختند که دست نعمت را از دامن سرور کوتاه کنند .

«رقیب» ازقول نعمت حرفها میساخت ودرپای سرور میریخت. رقیب پیش نعمت می نشست وازحال واحوال سرور داستانها می گفت .

نعمت بحرف مردم گوش نمیداد ولی سرور که دختر نوسالی بیش نبود یواش یواش افسرده میشد تاکار بجائی رسید که بیرحمانه بر قلب نعمت پا گذاشت و یادگار نامزدی ویرا ازانگشت خود درآورد .

سرور نامه های نعمت را نا خوانده پاره میکرد و گوشی تلفن را بی حرف وسخن بروی دستگاه میکوفت .

سرور بپدر ومادرش قول داد که تا زنده است نام نعمت را برزبان نیاورد وچنان قهر کرد ولج کرد که بنخستین خواستگار خود جواب قبول داد . دست وپاگم کرده لباس سفید پوشید وسراسیمه درپای شمع و آئینه نشست . ازترس اینکه مبادا دوباره روی نعمت را ببیند و یاد گذشته بر گردد ، بسمت حجله فرار کرد .

سمفونی آهنک «تبریك» را با لحن عزازده ای نواخت وخروش کرد یعنی که دیگر امشب شب عروسی سروراست ، سرورغرق درگل وهلو طلاوجواهر دست بدست دامادمیدهد ودراتومبیل آذین بسته قرارمی گیرد . بچه ها همهمه می کنند ، زنها دست میزنند ، مردم تبریك میگویند ، اما سروردارد فرارمیکند .

سرور ازنعمت وعشق نعمت پابفرار گذاشته است . این دختر رنك به سیما ندارد ، میترسید که چشمش درمیان هزار چشم مشتاق ومهربان برنك پریده نعمت بیفتد .

ناگهان تکان میخورد ، اورامیبیند که بازهم درپناه عمارت فرهنك

ایستاده ومات زده بآن شب کذائی خیره شده‌است . چشمان خیره‌شده نعمت ازوی، میپرسید : من چه کرده‌ام ؟ بمن بگوکه گناهم چیست ؟ سرور ! من بیگناهم ، من بتو خیانت نکرده‌ام . من ترا همیشه دوست داشته‌ام ومثل‌همیشه دوستت دارم اما سرور آخرین پرسش‌های وی را هم جواب نداده لگدمال میکند و بدنبال‌بخت خود میرود .

سمفونی دیگر دیوانه شده بودوداشت مراهم دیوانه میکرد . در اینجا ماجری بپایان میرسید ، سروربه خطای خود پی‌برد ودیدکه فریب خورده وازنعمت وجود نعمت بدورمانده است . بهنگام سحر دامادبیدار شد وبسترعروس راخالی‌یافت وفکر کرد که درروشنائی‌روزشکار گریز-پای خود را خواهد دید ولی نه‌آفتاب روز و نه مهتاب شب ، هیچکدام سرور را بهیچکدام نشان ندادند . سروررفت . سرور گم شد و نعمت را برای ابددرغمکده عزلت وانزوابنشانیده سمفونی ناله‌ای‌کرد ودوقطره اشك ازلای مژگان نعمت برسیم‌های‌تارچکید .

شعر ها

...نازنین گل من ! چه‌طناز وزیبائی !

تو آتش خوئی و گلزار دنیائی

سوخته‌ای زحسرت ، دریغ اروان من

کرده‌ای بی سبب چرا قصدجان من ؟

این شعرهای آزاد را یك یهودی جوانمرك سروده ومن ازاین شعر ها بسیارخوشم آمد .

«هوراس» میگوید که شعردر معنی حقیقی خود طوفان روح شما است واین طوفان ، چه‌دربند «عروض» وچه درپیچ وخم آهنك ، هر چه هست باید ترجمان احساسات قلب شما باشد. غزل شهریار شعراست ، سازصبا هم شعراست، قلم نقاشی کمال‌الملك استادنامی دنیا هم که بازبان بی زبانی احساسات ویرا بر تابلوها ترسیم میکرده ، شعر میسروده است «هوراس» خیلی زیاد بعروض وقافیه فکر نمیکندبلکه دلش میخواهد حرفهای دل شما را بشنود وازلطف شعرشما لذت ببرد. سعیدیهودی این شاعر ناکام هم ، غمهای خاطر خود راآزادانه برزبان آورده بود تا باگل نازنین‌خودحرف بزند. سعیدباشعر آزادخود شاگرد مکتب‌هوراس‌است.

قلب هجده‌سال‌عمرکردهٔ این پسر با طوفان عظیمی دست‌بگریبان بود. بالاخره چند روز پیش ، آن‌طوفان فرونشست وسرك ، با کام تلخ . برای همیشه لب‌ازگفتگوفروبست.

برای من تعریف کرده‌اند که سعید در راه عشق قربانی شده ، یعنی خود را با دست خود ، در این راه قربانی کرده و بار گناه «انتحار» را بدوش کشیده است. نظام میگوید :

کسیکه بـرد زدست فلك پناه بخاك
بروز حشر هم از خاك بـر نیارد سر

این حرف حرف حسابیست، اما حرف اینکه خودکشی خودپسندیست هم خیلی زیاد بیحساب.

دست بی‌چارگی را بنام آخرین چاره بگریبان بردن و بـا پنجه ناشکیبائی شریان جان را بیرحمانه فشردن ، ازدست همه کس برمی آید ، ولی خون خوردن ودندان برجگر گذاشتن ودر برابر امواج حادثه سینه سپر کردن ومانند کوه موجهای سنگین را در پیش پای استوارخود پخش ساختن ، کارهمه کس نیست.

من «گل نازنین» این جوان زهر خورده را ندیده‌ام تا بـدانم گـل خاردار یا بیخار است ، ولی این سیستم عشق رامیشناسم و اینرا میدانم که عشق سعیدازکجا شروع شده وچه پیش آمدکه بروز امروزافتاده‌است .

این «گل نازنین» هـر آب ورنگی کـه دارد ، گلی ازگلزار بشریت است. اینهم دختری ازدختران دنیاست که با دست تقدیر درزندگی بسر جوانی قرار گرفته وچند روزپیش ، آتش بجـان وجوانی وی زده است. ابتدا چشم بچشم سعید دوخت وبعددهان قشنك خود رابخاطر دلرباترین لبخندهائی که تنها بالب ودهان زن ساخته میشود مستانه گشود وبعد بااو حرف زد وسپس بدووعدهٔ دیدار ووعده دوستی ووعده عشق و آشنائی داد

ثر بعد...

دیگر نام این جوان پاکباز که درپای این سفره پاك بـاخته بـود

بناچیزی‌هسته یك‌میوه ازدهان دخترخانم افتادوزیرپای‌وی‌لگدمال‌شد.
راه دیده‌را میگشایندودریچه دل را می‌بندند. با دست میخوانند وبا پا میرانند. دخترها، زنها، ازاین کارهامیکنند وقصه عشق وزندگی را دراین فصل غم‌انگیز که با مرك جوانان وداغ پیران توأم است خاتمه میدهند.
شما ازاین کارهامیکنیدواین کارشماکارخوبی‌نیست. با جان‌مردم بازی‌کردن وجوانی‌مردم را ببازیچه گرفتن بسود شما تمام نمیشودوگناه شمادرپیشگاه خدا ازکیفر معاف نمیماند.
شما با این‌بازیها وبازیچه‌ها اصول عشق وآشنائی را دراجتماع بهم میریزید وتا بخود بجنبید، نوبت انتقام رابحریف میسپارید وبعدازفریب دادن آن‌آقای فریبکار وازبلهوسی این جوان بلهوس، گریه وزاری‌سر میدهید وفراموش میکنید که این درس، درست همان درسی است که خودتان درمکتب‌حیات‌بجنس مخالف‌آموخته‌اید واکنون، چه‌بخواهید وچه نخواهید، چاره‌ای جزپس‌گرفتن‌آموخته های خود ندارید.
بقول«دشتی»زن‌میتواند دوست‌نداشته باشد ومیتوانددوستی کسی رانپذیرد و میتواند بالتماس والتجا وکرنش وچاپلوسی مردهااعتنا نکند ومیتواند بآسانی همه را سرجایشان بنشاند وهمه را از آستان جمال و جلوهٔ خودطردکند، اما نمیتواند دل وجان مردم را بمسخره بگیرد، نمیتواند تشنه‌ای را تاکناردجاه بدواند وبعد، در برابرامواج درخشنده دجله، ویرا تشنه‌لب بکشد
این حه شوخی خطرناکیست که بکارمیبرید؟ این‌چه‌بساط‌خانمان براندازیست که‌پهن کرده‌اید؟
شماکه دوست نمیدارید، حق ندارید دیباحه دوستی بگشائید و

شما که این کتاب را نمی‌توانید تا پایان بخوانید، همان بهتر که شیرازه‌اش را از هم نگسلانید و اوراقش را مچاله نکنید

عشق و خودکشی سعید مرا بفکرهای دور و درازی انداخت. این عشق مغزمرا درعشق محمود فرو برد.

پیش خود گفتم که مبادا عشق محمود هم «نامحمود» از آب دربیاید و مبادا «گلی» او کار «گل نازنین» را صورت بدهد.

«گلی» هجده ساله دختریست که ازهفده سالگی انگشتان ظریف خودرا بسینه «محمود» فرو برده و یکسال تمام است که قلب دوست مرا ببازی گرفته است.

محمود بمن گفت که هنوز ازدست نرفته‌ام، ولی احساس میکنم که دارم میروم. میروم وخودم نمیدانم که این راه ببهشت، بجهنم، بالاخره بکجا منتهی خواهد شد. دل من بخاطر دوست من نگران است.

شنیده‌ایم که عشق درنفس خودمرضی بحرانی وخطرخیز است واین را هم شنیده‌ایم که وقتی جان زن بمرض عشق دچارمیشود، مرض دیگری را هم بهمراه میآورد.

عشق زن عشق مریضی است. این عشق سادیسم دارد ومرض «سادیسم» طبیعت عاشق را به آزار معشوق میگمارد. پناه بر خدا از آزار زنی که میخواهد دوستانه دوست خود را بیازارد.

ولی حرف امروز من، حرف عشق زن نیست، بلکه رؤیاها و احلامی است که دوشیزگان جوان‌ما سران جوان تلقین می کنند ودانسته ونادانسته، فریبشان میدهند وخدا نکرده ماجرای اسف آورسعید یهودی را تجدید میکنند.

شما که سخنان امروزمرا گوش می کنید، خواه گلی باشید و خواه

گلی نباشید ، حتماً گل وجود شما ازاین خارهای جانگزا تهی نیست واز من بشنوید واین بازیهای ناروا رابرچینید •

کسی راکـه دوست نمیدارید و یـا فکر میکنیدکـه نمیتوانید دوستش بدارید، ببازی نگیریدوبکسی که شایسته همسری شمانیست دست دوستی ندهید •

شما دخترهستید ودختر آیت رحمت وفرشته خیروبرکت است •

شما را زن آفریده‌اند ودر عنصر زن ، جان ملکوتی وعشق الهی دمیده‌اند •

شماو آزار ، شماواذیت، شما ورضا به‌بینوائی وبدبختی وبیچارگی دیگران ؟ شما واین کارها ؟

ای‌عجب ! پس کو آن مادری‌که باید ازشیرپستان خود عشق وتقوی وصفا وحقیقت رابا شیرهٔ جان‌فرزند بیامیزد؟

کجاست آن آموزگاری‌که مسئول‌است نخستین درس زندگی‌بشر را ازکتاب بشردوستی آغازکند ؟

شماکه بنام مهرومحبت مرتکب قتل میشوید ، شماکه بیك لبخند شکاری را بدام می‌اندازید وبیك‌اخم اسیردام خودرا بخون میکشید ، شما ، ای شمای بیرحم و بی‌انصاف چه جرأت میکنید که، تاج مادری را بسر میگذارید ؟ شماچه روئی دارید که بازهم برتخت سلطنت دلها وجانها قرار میگیرید ، بخدا خیلی حیا میخواهد کـه دوباره دم از مهر و وفا بزنید ودوباره حدیث عشق و آشنائی بمیان بیاورید •

آن «گل نازنین» درقاب این سعید مادر مرده [illegible] ستمرکذین ریخت و گذاشت زکل نازنین [illegible] که [illegible] بامحبوب صحبت میکند ، میخواهد بالای دیگری [illegible]

[illegible]

هرمز وناهید که بخط و قلم دوست عزیزم « هوشنك معاضد » در کشوی میزمن پنهان مانده واسرارعشق وخیانت و بگذارید بگویم جنایت دختری مثل شمارا درصد صفحه کاغذسیاه شده پنهان ساخته است وهزاران سر گذشت شوم دیگر ازهزاران جوان دیگر ...

دخترخانمهای شوخ وشنگ بدین وسیله تشنگی شوخ وشنگی خود را فرومی نشانند ونمیدانند که این « رفع تشنگی » برای مردم چه اندازه گران تمام میشود .

شما حرفهای خودرا پیش خود پرت وپلا میشمارید و دل جوانتان میخواهد درتب وتاب جوانی « پرت وپلا » بگوید ودرراه این تب وتاب ، خاك برسر پسران مردم هم بریزد . اماگناه مردم چیست؟ من می بینم که شما همچنان مست ومغرور بر نعش شهیدان مرکب میدوانید وخدا کند نه بینم که « خون ازسرزین » شما بگذرد ودامن شما رادرهمین موج - درهمین موج گلگون که بادست خودپای رکاب خویش برانگیخته اید- برنك گهای سرخ پائیزه درآورد .

ای خدا! من نگفتم که شمادروغ میگوئید شماودروغ؟ نعوذبالله من قسم میخورم که جنس زن اساساً جنس دورو نیست وشماهم آرزو دارید که قول وقرارشماراست دربیاید ، ولی برشیطان لعنت ! این لعنتی نمیگذارد دلخواه شما صورت بگیرد .

علی رغم دلخواه شما ، راست شما دروغ میشود وشمابااین بی اعتباری که در گفتار و کردار دارید . بی احتیاطی هم میکنید و پهلوی پنبه آتش می افروزید ودود ازدودمانها برمیآورید .

«هرمز» را درعرق وشراب تعمید داده ، بکنج صومعه می نشانید و «ناهید» را آغشته بزهر بخاك میسپارید و « محمود » راهم نمیدانم

چکارش میکنید و آنوقت می‌نشینید واز دست مرد بیوفا مینالید و با هزاران نفرین و ناسزا «مرد» را «سمبول» نامردی و نـا جوانمردی مینامید.

راست راستی اینطوراست؟ ازحکایت «سوزن» و «جوالدوز» چه‌شنیده‌اید؟ تنهاشمامزه جانگزای‌درد رامیچشیدودیگران‌رگ‌ندارند، عصب ندارند، حس مشترك ندارند، هیچ ندارند و همه چیز را شما بنام خود ثبت داده ایـد؟ تنها شما از خوشی ها خوشتان می‌آید و دیگران ...

ولی‌نه ، اینطورنیست. حق‌باشمانیست. بخدا ...

غم کشنده

آن دختر زیبا که در نیمه روز آن روز با هول وهراس برای آقای « آدم » نویسندهٔ متمرد تلفن میکرد « ویدا » بود . این «ویدا» همسری ازاسرارلاینحل وجود بود .

گذشته از تعارفات شاعرانه باید بگویم که دختری قشنك بود . حساس بود . باهوش بود . بردامن دودمانی‌ازدودمانهای متشخص تهران هم تربیت شده بود منتها از تیپ دخترانی بود که در کشاکش طوفان جوانی‌نمیدانند چکارمی کنند . بنابراین دخترخوشبختی نبود .

وی در آن‌سال ، سال سوم دبیرستان نوباوگان را میگذرانید . شما میدانید که دختران سال سوم دبیرستانها هرچه ادعا داشته باشند باز هم کودکانی بیش نیستند مگر یك دوشیزه پانزده ساله « داخل آدم » است ، ولی «ویدا» نمیخواست کودك باشد ودست‌وپا میکرد که خودرا توی آدمها جاکند . ویدا داخل آدم بود .

تازنگ دبیرستان صدا داد در کلاس‌را بهم‌زد وجاروجنجال‌بچه‌ها را بپشت‌سر گذاشت‌ومثل مرغ‌قفس شکسته ازقفس مدرسه بیرون‌پرید . سعی میکرد هنوزهم کلاس ها باو نرسیده اوخودش را بتلفن برساند ، ویدا میخواست باآقای«آدم» نویسندهٔ متمرد صحبت کند .

گوش کنید . بازهم میخواهم بگویم که‌روح سراسیمه «ویدا»خیلی

زیادبلند پروازنبود ، دراوج ملکوت وجبروت پروازنمی کرد مردایده آلی خود را ازمیان قهرمانان افسانه نمی‌جست . اهل سفسطه وشعر وحتی فلسفه وخیال هم نبود .

مثلا آرزو نمیکرد که‌راندارك ایران باشد وعشق وجوانی خود را بنام « افتخار جاوید » بفروشد ، مثل مادام کوری عقب مسیو کوری هم نمیگشت .

«ویدا» دیوانه نبود، فقط دختری بود که چندسال زودتر ازدختران دیگر خودش را شناخته بود ودل بیقرارش پرپرمیزد تا درکنار یك مرد محبوب قراربگیرد . یك مرد محبوب . مردی که بتواندقلبش را باوجود خود لبریزسازد .

مردی که روح دختری را مانند پرستوئی در زیرپروبال خود پناه بدهد ، می‌بینید این آرزوغیرعادی نیست . پس «ویدا» دختری «غیرعادی» نبود .

پسران قشنك همسایه وکاوالیه‌های باهنر شب نشینی هاوجوانان شوخ وشنك « فشم » و« میگون » هرچه زیبا وهرچه بزرگ‌بودندنمی توانستند ویدا را پناه بدهند . تنها این نویسنده متمرد بود که خودش را درلابلای نوشته‌های شورانگیز خود به ویدا نشان داد ودلش را برد . ویدا این نویسنده متمرد را دوست میداشت . دخترك دیوانهٔ مردی بود که فکرمیکرد مرد ایده آل اوست ولی جرأت نمیکرد ایده آل خودرا ازنزدیك به‌بیندمیرفت توی کتابخانه هامی‌گشت ونوشته‌های اوراازکتاب فروشی ها میخواست ویدا عقیده داشت که‌این نویسنده‌متمرد هرچه مینویسد برای‌او مینویسدو هرچه فکرمی کند بخاطراوست نوشته‌های این نویسنده «ویدا» رامست میکرد زیرا باورکرده بود که اینهمه‌قول‌وغزل

تنها بپای دختری«ویدا»نام نثارمیشود . واینهم‌خودش است .

بالاخره دلی بدریا زدو برایش نوشت که‌ای عزیز من ، من حرفهای تراگوش‌می کنم‌بامن‌هستی ؟ اینطورنیست ؟ بگو . بازهم‌بگو . اگربدانی که من درغمکدهٔ دل خود باتو ای‌عزیزدلم چه نجواها وچه رازها دارم . من یك دخترکوچولو بیش نیستم ، هنوز بمدرسه میروم . هنوزسه‌چهار کاردارم تا برای‌تو یك همسر دلخواه باشم اما دیربازیست که خودم‌برای تو . برای خوشبختی‌تو. برای آسایش جان‌نیاسودهٔ تو . برای راحتی‌توای موجود ناراحت آماده‌میسازم . قبول‌داری ؟ آیاچشم براه من می‌نشینی ؟

آیا بقدریك‌باغبان حوصله می کنی که چند سال دیگرغنچه‌جوانی من بردامن توبشکفد ومشام جان ترا ازشمیم روح افزای خود سرشار کند ؟ حتماً ، چطورمیتوانی بسوی من که آسمان الهام تو هستم چشم نگشائی . چطورمیتوانی فرشته احلام شاعرانه خود را بآغوش خود راه ندهی . من‌مگرنیستم که بتوشعروسخن وشوروشیوه یاد میدهم ؟ نه ؟ این محال است ای قلب من . . » آدم از این نامه حرفی نفهمید واین نامه را هم بحساب صد ها نامهٔ دیگر گذاشت ودوباره در مشقت های بیشمار زندگی فرورفت . تاآنروز ... درآن نیمه روزتلفن زنك زد ونویسنده متمرد گوشی را برداشت وگفت الو وبعد بقدرنیم ساعت به‌آوای لطیف دختری که‌سرودست‌شکسته حرف میزد وازاین نیم ساعت مقدمه گرفتن وحانه زدن بقدر پنج دقیقه وقت ملاقات میخواست گوس داد وآنوقت خونسردانه گفت بفرمائید .

لحظهٔ دیگر ازیادش‌رفته بودکه ساعت پنج بعد ازظهر بدختر جوانی وعده دیدارداده است .

درآن ساعت که داشت چند فرم نمونه را غلط گیری می کرد تا

بحروفچین چاپخانهٔ رنگین ، یعنی همین پسره که دم درایستاده بسپارد و جانش را ازدست غلط های چاپی خلاص کند ، پیشخدمتش کارت ویزیت ویدا را روی میزش گذاشت . نویسندهٔ متمرد همچنان خونسردانه گفت بفرمائید .

طفلك مثل بید میلرزید ـ اوه این است ؟ این« این ؟ » آیا این‌مرد ایده‌آل . آن شهبال وسیع که میتواند پرستوهای معصوم را زیربال خود پناه بدهد همین است . ؟ ویدا آهسته روی صندلی نشست اما زبانش بند آمده بود . ازآن‌همه پرسش ها،وپاسخ ها وبحث ها وانتقادها،که بخودش تلقین کرده بودحتی‌یك کلمه هم‌بخاطرش‌نمی آمد . تازه‌اگر بیاد می‌آورد زبان‌گویا نداشت تاحرف بزند .

نویسنده‌متمرد بامهربانی‌ویدارا بحرف گرفت . ازدرس ومدرسه‌اش پرسید واصرار کرد که اگرازخانم مدیر وآقادبیر وحتی ازاداره‌امتحانات وحتی ازوزیر فرهنك هم شکایتی دارد بگوید نترسد . گفته‌بود که‌من ازطبقهٔ جوان حمایت می‌کنم اما نه‌حکایتی . نه شکایتی بازهم‌صحبتی که‌سروته داشته باشد ازاو نشنید . ویدا هیچی نمی توانست بگوید . گرهی ازرازهای‌فشرده شده وتمنیات‌متراکم بگلویش افتاده بود که‌نمی گذاشت : نازنین نفس بکشد . «آدم» پیش خود گفت چیزی نیست دل نازك این کودك خردسال هوس کرده بود که نویسنده سالخورده‌ای را به بیند . هوسی بود . هوس کودکانه‌ای بود .

امـا اینطور نبود . غم‌کشنده ای بود که یک دختر پانزده شانزده ساله را بزاری و زجر می‌کشت و جز خدا هیچکس از این زجر و آزار خبر نداشت .

این دیدار تکرار شد و ... تقریباً از حد اعتدال

گذشت .

روزنامه اطلاعات خبرداد که نویسنده متمرد بیماراست ، دخترك سراسیمه خودش را ببیمارستان نجمیه رسانید . گل وجودش یك خرمن گل میخك هم با خود برده بود تا بر بستر آن بیمار عزیز بریزد . چشمان آدم به چشمان ویدا افتاد که دلسوزتر از هر دلسوزی پر از برق و پر از اشك به بالینش خیره شده است .

یعنی چه . این کوچولو کیست ؛ ای عجب این چه دختر بی باکیست . چه جرأت وچه جسارتی دارد . آیا از نگاه‌های کنجکاو پرستاران ، از زبان بدگو وعیب جوی مردم ، ابا ندارد . آیا از پدرومادرش نمی‌ترسد ؟

بالاخره به ویدا گفت ای طفل قشنك من . هیچ میدانی این ره که تو میروی بترکستان است ؛ هیچ بآن توازن و تعادل که ملاك مسلم ازدواج است فکر کرده‌ای ؛ آیا فکر کرده‌ای که من وتو با هیچ معجزه نمی‌توانیم آن توازن وتعادل را بوجود بیاوریم تو کجا ومن کجا ای روح من ،این رنج بیهوده‌ایست که میبری ؛ چرا بی جهت جان نازنینت رامی‌آزاری ؛

ازاینها گذشته جرا با اینهمه آشنائی بازهم مرا نمی شناسی . اگر گفتی اسم من چیست ؛ من آن نویسندهٔ متمردم که با زندگی... با این اصول عظیم که اسمش زندگانیست سرتمرد وعصیان گرفته‌ام . من با دنیا و زندگانی دنیا آشتی ندارم تا به سایه زندگی درکنارخرد پناه بدهم . من اساساً به ازدواج وباین مراسم ومبادی ایمان ندارم . آیا بهتر نیست که تو طفل معصوم را با این حقیقت تلخ وسرد آشنا سازم .

ویدا نه لج کرد ونه سماجت کرد . . ویدا باین حرفهای تلخ گوش نداد ، شنیده بود که حرف نویسنده تا هرچه باشد قابل قبول نیست .

خیال کرد که مرور ایام بنیان این تمرد وعصیان را خواهدشکست و«آدم»را آدم خواهد کرد .

ویدا میدانست که آدم دوستش ندارد اما بازهم بنا بطبیعت زنانه خود میگفت کسی چه میداند .

شاید دوستم میدارد وشاید روزی دوستم بدارد .

باین امید که روزی دوستش خواهد داشت سایه شد وبدنبالش افتاد اما دیگردربرابرش نمی‌نشست . راست راستی سایه شده بود زیرا هم بدنبال«آدم» بود وهم از آدم میگریخت . یکسال گذشت ودوسال گذشت وپنج سال گذشت ، ویدا دراین‌هنگام دختری بیست ویکساله بود ولی هنوز چشم براه مردایدءآل خودداشت وآن روز که نویسنده‌متمرد را با همسرش در شب نشینی کافه شهرداری دید ، برای همیشه چشم از دنبالش برداشت ، چشم پوشیدن آسان است ولی بمن بگوئیدآیا بهمین آسانی هم می‌توان دل برداشت ، دل کندن کاردشواریست واین کار برای ویدا هم دشوار بود خواستگاران این دخترقشنگ که ازشانزده‌سالگی‌تا امروزجزکلمه«شوهر نمیکنم»جوابی‌نمی‌شنیدند آهسته‌آهسته‌غزال‌رمیده خود را آرام یافتند .

دخترك بناچارباجوانی ازخویشاوندان‌خود که هم زیباوهم دانابود عروسی کرد ، ویدا شوهر کرد ولی باهمه مناعت وعفت خود نمی‌توانست گذشته های دردناك خویش را ازیاد ببرد ، تازه عروس با قلب خود وباغم خود داستانها داشت .

دورا دور نویسنده متمرد را هم میدید که هی زن میگیرد و هی طلاق میدهد .

میدید که مرور ایام هم نتوانست این شتروحشی را مهار کند. عشق بعد ازعشق وازدواج بعد ازازدواج. • آدم هنوز آدم نیست. ویدا عقیده داشت که نه این نویسنده ونه هیچ مرد دیگرازعشق بوئی نخواهند برد.



درست سرساعت پنج بعد ازظهر پس ازشش سال نامه‌ای از دختری باورسید. ولی نویسنده متمرد توانست این نامه را بشناسد • ویدا نوشته بود :

«... دیگر ترا دوست نمیدارم باورمیکنی؟ بمن اینطور نگاه نکن. من بجای تو این موجود راکه درزیر قلب من برشته جان من چنگ زده ومیدانم قاتل من است دوست میدارم. تواگر میتوانستی مرا بکشی عزیز ابدی من بودی ، تو نتوانستی ولی این کودك میتواند بزندگی دردناك من خاتمه دهد این بچه بدنیا می آید که مرا بسمت قبر ببرد ومن این «قاتل جان» راکه درآغوش من پرورش میشود از جان خود بیشتر دوست میدارم. خبرمرك مرا ازناهید خواهی شنید. قلب آدم تکان خورد. یك تکان سهمناك تا یك ماه ونیم دیگر این قلب سنگین میلرزید.

خدایا. ناهید کیست . آیا چه خواهد گفت - پس از یك ماه ونیم تلفن زنك زد وزنی بالحن گریه آلود خبرمرك ویدارا به آدم داد .



آن اتومبیل که باتاج گل وسایه مرگ شکوه ابدیت بخود گرفته بود . آهسته آهسته ازجلو میرفت وچند اتومبیل دیگر پشت سر بدرقه‌اش میکردند . نویسنده متمرد پابرهنه ازخیابان بزرگمهر بسمت پائین دوید

هر چه دوید دید که نمی‌تواند بجنازهٔ ویدا برسد فریاد کشید: بر گرد. ترا بخدا بر گرد . من ترا دوست میدارم بر گرد . من غلط کردم . بر گردای . . .

خون از گلویش سرازیر شد و بی‌حس و حال بر زمین نقش بست و روز دیگر از همان راه بدنبال ویدا رفت .

امتحان

دور از شهر ، دور از غوغای شهر ، آنجا ها ، درپناه تپه‌های سایه‌روشن‌دار « الاهیه » بشبهای مهتاب خورده بهار، سربرسینه هم بگذارید ودرپیچ وخم دره‌های پیچیده وخمیده « دربند » بروزهای گرم تابستان ، درکنارهم آرام بگیرید ومشتاقانه باهم حرف بزنید .

بروید ، بروید و بگردید هرجاکه درختان پربرك و باروآبشار شورافکن ونسیم روح‌افزا دارد ، برروی مخمل‌های سبزچمن بنشینیدو درآرزوها واحلام یکدیگرغرق شوید و غم‌های دنیا را به غمخوار های دنیا بگذارید .

ببینید . شما دوتارابخاطرهم «نامزد» کرده‌اند واکنون که دوران « نامزدی » را میگذرانید ، یعنی دارید افسانه مست کننده عمر را میخوانید ، یعنی درخواب شیرینی فرورفته‌اید وبارؤیائی شیرین‌تری روبرو شده‌اید ، فرصت را از دست ندهید . شما بایدبدانید که‌این خواب‌شیرین بیش‌ازچند لحظه دوام نخواهد داشت وبدانید که بیداری چیزی وخواب چیزدیگراست .

«مولوی » شاعر و عارف عالیمقام ما درمثنوی خود باستناد یك « تئوری» صوفیانه ، زندگی‌راخواب وخیالی بیش نمیداند . ولی افسوس که قضیه ازاینقرارنیست ، زیراتمدن بانصوف‌قهراست . زندگی «حقیقت» خشنك است ، خشن است . زندگی همیشه اخم کرده و همیشه صریح و

بی‌ادب است ، زندگی باهیچکس تعارف ندارد وشماباور کنیدکه دوران نامزدی توی «پرانتز» عمرقرار گرفته وبپناه احلام و رؤیا افتاده و با شهد خیال وشراب شعر آمیخته است .

دل ما میخواهد همیشه بخوابد وخواب ببیند وازخواب‌های خود لذت ببرد .

بشریت تشنه شعروتخیل‌است . بشردروغ رابیشترازراست دوست میدارد و اینکه من دارم با دورهٔ نامزدی شما نجوی میکنم حق دارم ، زیرامی‌بینم که این دوره تنهادوره شعرآمیزوخیال‌انگیززندگانی شماست .

ولی مسعود بمن میگوید که حق باتونیست .

مسعود علی رغم منَ ، دوره نامزدی را خشك ترین و خشن ترین دوره‌های عمرمیشمارد ومعتقد است که اگر نامزدها این مرحله خطرناك راآلوده بخواب وخیال بگذرانند ، بادست خود سند شقاوت خودراامضاء کرده‌اند .

دوست خیلی عزیزمن خیلی‌سختگیراست وعقیده دارد که نامزدها باید نسبت بهم بسیارسختگیروحسابگرباشند . نامزدها درمدت این چند ماهه که باهم بسرمیبرند ، دشوارترین‌امتحانات رابهم پس میدهند والبته یك شاگرد زرنك ودرس‌خوانده وتجربه آموخته میخواهد تا درامتحان نامزدی رفوزه نشود .

این‌امتحان ، برخلاف‌امتحانی که طی دوران تحصیلی‌خود داده‌اید «تقلب» پذیرو«نوت» بردارنیست .

در این امتحان هرکس تقلب کرد ، برای خودش کرد و هرکس نوت کشید ، خودش را ببدبختی انداخت . زیرا تاآخرعمرناچاراست هی

قلب کند وهی نت بکشد . هی دروغ بگوید وهی فریب بدهد وبالاخره هم خودرا درراه این شعبده‌ها قربانی کنند .

حرف رفیق من هم حرفی‌است وشاید هم حرف خوبیست ، زیرا دوره نامزدی را بخاطر «نامزد بازی» بوجود نیاورده‌اند . اگرزندگی ما بازیچه بود نامزد ها اجازه داشتند که فرصت را غنیمت شمرده ، ببازی بپردازند وتادلشان میخواهد بازی کنند ، ولی راستش اینست که زندگی بازیچه نیست .

ازتاریخی که من وشما باهم آشنا شدیم ، یعنی آن روزکه بشریت بعشق وآشنائی پی‌برد وبناشد که‌اساس حیات مابرشالوده تمدن وتعاون ریخته شود ، تاامروزهمیشه درهمه جا ، پسران ودختران جوان درعهد نامزدی بهم امتحان میدادند . منتهی امتحانات نامزدی بمقتضای تحولات تاریخ صورتهای گوناگون بخود میگرفت .

«مائوری» ها را دیده‌ایم که «نامزد بازی» میکنند ، ولی چه بازی خون آلود وخطرناك !

پسران جوان گیسوهای دختردم بخت قبیله را بدست می‌پیچند و دربیابانهای پرازسنگ وکلوخ میدوند . یك کیلومتر ، دو کیلومتر ، همه‌جا پیکراین دوشیزه را روی زمین بدنبال خود میکشند والبته آن پسر که مسافت بیشتری را بپیماید ، دراین مسابقه پیروزخواهد بود .

دخترمائوری باین پسر که بیشتربدود و بیرحمانه ترروی خاك وخارش کشد شوهرخواهد کرد .

دوران نامزدی این زن وشوهراگرچه خیلی‌زیاد طول نمیکشد ، ولی خیلی زیاد برنج توأم است .

در نیوزیلند ده تیا بیست تاجوان یال وکوپال دار از یك دختر

خواستگاری میکنند واین دختراست که باید شخصاً شوهر آینده‌اش را ابتدا امتحان وبعد انتخاب کند .

یکی را بعد ازدیگری بسنك باران میگیرد ومردی که در هدف سنك پرانی این دختر بیشترطاقت بخرج داد شایسته وصال اوخواهد بود ودوشیزگان سیاه چشم اسپانیا هم تا نیمه‌های قرن نوزدهم ، تا صد سال پیش نامزد خود را بشلاق میکشیدند .

پسران بینوای مردم زیرتازیانه دختران بیرحم مردم درموج خون فرومیرفتند ولی ازترس اینکه ترسو وبیطاقت شناخته نشوند ، حتی یك آخ هم نمیگفتند وبپاداش این بردباری عروسی میکردند .

این دورنمائی ازنامزد بازی عهد وحشت ماست ، ولی نمیبینید که بازهم «بازی» نیست ، پس‌شما که‌امروزبنای سعادت فردای خودراپی‌ریزی میکنید ، از« بازی » بپرهیزید . چه میدانم . بازی کنید ، ولی بازی، شما هرچه باشد ، باید بدرد آیندهٔ شمابخورد وشخصیت شما دونفررا بهمدیگر روشن‌ترجلوه دهد .

نامزد هـا از دوران نامزدی استفاده میکنند ، با اخلاق و آداب یکدیگر نزدیك میشوند وخودرا برای کسی که یك‌عمر همسر وهمبالینشان خواهد بود آماده میسازند .

دکتر« ویلیام توماس » استاد بزرگ امریکائی درکتاب « جنس و اجتماع » مینویسد که نگذارید دوره نامزدی شما از حد عادی تجاوز کند .

دکترمیگوید :

« ... یواش یواش برای هم کهنه میشوید ، توی ذوق یکدیگر ، میزنید ، درچشم هم ازچشم هم می‌افتید .

این خوب نیست . زن و مرد عقد شده و عروسی کرده میدانند که دیگر « از آنطرف راه نیست » ولی نامزدها که هنوز خودشان را آزاد میدانند وبیك بهانه کوچك یکدیگر را ترك میگویند .

- یك بهانه ، آنهم یك بهانه کوچك دو نامزد جوان را ازهم بیزار میسازد وزندگی بهشتی خانوادگی را درچشم اندازشان به‌وحشت جهنم پرمار واقعی درمیآورد ... »

- حرف دکترویلیام حرف حسابیست و اگراین مرد دانشمند ایرانی بود ، البته حسابی‌ترسخن میگفت

تماشاکنید : در امریکای غرق در نور علم وتمدن . نامزدها برای هم بهانه میگیرند و حساب کنید که این ماجری در ایران ما چه شکلی خواهد داشت .

در اجتماع غرق دراوهام وخرافات ماکه بحساب همه چیزتوقع و تمنا وناز ونیاز وقید وخرافات بکارمیرود ، نامزدهای ماطی یك بیست و چهارساعت اجازه دارند برای همدیگربیست وچهارجوربهانه دربیاورند ومیتوانند خودسروخودکارهمدیگررا طلاق بدهند ودریك چنین شرایط شما را می‌بینم که نامزد ها را سرگرم بازی میگذارید و میگذارید که بروند «نامزد بازی» کنند . آری ، نامزد بازی ...

چه کسی بشما گفته که‌این بازی « اشکنك » ها و« سرشکستنکها» ببار نخواهد آورد . چه‌جرأتی دارید ؛

دردهکده‌ها وکوهپایه‌های نیمه وحشی بازی شرم آور نامزد ها را دیده اند و ما هم شنیده‌ایم که برای خانواده ها چه رسوائی ها ببار داشت .

شما رابخدا این طناب‌را «شل» نکنید وآبروی گرانبهای خودتان

را بخاطر بازی دو نفر که میخواهند « نامزد بازی » کنند نریزید .

بگذارید که باهم حرف بزنند ویکدیگررا بشناسند وبعداگر بهم موزون وبرای هم مناسب ومتناسب افتادند عروسی کنند ، ولی نگذارید که زیاد میدان بگیرند .

شما می‌بینید که نامزدیهای فسخ شده دراجتماع ما رنگ‌دیگری بخود میگیرد و مردم باین دو نفر که همدیگر را نپسندیده‌اند وترك هم گفته‌اند ، چپ چپ نگاه میکنند پس چرا عبرت نمی‌گیرید ؟

البته مردم چپ چپ نگاه کن هم بد میکنند ، زیرا بنای نامزدی بنای امتحان وتجربه است .

این دو نفر پس از یك ماه ، دو ماه ، بیشتر یا کمتر ، همدیگر را سنجیده اند و برای هم متناسب در نیامدند مگر بنا نبود که دراین فرصت خصلت‌ها وصفت‌های خود را باهمسر اجتماعی خود بیازمایند .

اکنون که‌این آزمایش باانطباق‌مقرون نیفتاد ، ازهم دست‌می‌کشند وبسراغ دیگری که متناسب‌تر است میروند .

نامزدهائیکه دوران نامزدی را بغفلت میگذرانند ، امروز وفردا ازغفلت خود پشیمان خواهند شد .

با یك عمرجان‌کندن و با دیدار « یار نامتناسب » ساختن و یا بمحضر طلاق پناه بردن شما که با نامزدتان جور در نیامدید . دوستانه پنجه‌های ویرا بنام وداع بفشارید وبادیگران که جوراست جوردر بیائید. وگرنه دور از جان شما ، بدبختی شما حتمی خواهد بود . اغماض بیجا کردن وبیهوده چشم پوشیدن وکودکانه « دم » را غنیمت شمردن و خود سرانه برای خود دردسر درست کردن کارخردمندان نیست .

گوش کنید . این حرف یك روزودو روزویك ماه ویك سال نیست.

این حرف یك عمر زندگانی شما ویك دنیا امید و آرزوی شماست وشما نمیتوانید به احتمال اینکه « پایان شب سیه سپید است » روزگارتان را برنك شب دربیاوریدودست همسری بدستی که همدست شمائیست بدهید.

«مسعود » من بدین حقایق فکر میکند و همین حقایق ، دوره نامزدی را باهمه زیب و فریبی که برای شما دارد ، در چشم وی دوره‌ای وحشت انگیز وخطرناك جلوه داده ومن نمیدانم .. آیا دوست من خیلی زیاد سخت نمیگیرد ؟ بعقیدهٔ شما ..؟

قسمتی از کتابهای موجود درمؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

